

عنوان کتاب: سودای عشق

نویسنده: پری خوشگله

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. ساعت ۱۰ صبح رو نشون می داد. مثل فنر از جا پریدم، خوبیش این بود که امروز جمعه بود و کاری نداشتم. دست و صورتمو شستم و موهامو جلوی آینه مرتب کردم و رفتم توی آشپزخونه مامان پشتش به من بود و داشت ناهار درست می کرد. وسوسه شدم که یکم اذیتش کنم. یواش یواش از پشت سر بهش نزدیک شدم و شروع کردم به قلقلک دادنش آخه مامانم فوق العاده قلقلکی بود. بیچاره از زور خنده یزیاد اشک از چشماش می اومد و صورتش قرمز شده بودیه دفعه دست از کارش کشید و برگشت سمت عقب خم شد و دمپایی اش رو از پاش در آورد. من هم فرار رو بر قرار ترجیح دادم و به سرعت باد از آشپزخونه اومدم بیرون و مامانم هم با عصبانیت دنبالم میدوید و برام خط و نشون می کشید. یه خرده که دنبالم کرد خسته شد و روی یکی از میلا نشست. من هم از فرصت استفاده کردم و دوباره رفتم توی اتاقم، موبایلم رو از روی میز برداشتم و دیدم که ده تا تماس ناموفق و یه پیام از دوستم سحر اومده نوشته بود:

- سلام. کجایی؟ گوشت رو چرا جواب نمی دی؟ دارم کم کم نگران میشم.

شماره ی سحر و گرفتم. بعد از اولین بوق بلافاصله جواب داد:

- بترکی سپیده، چراگوشیتو جواب نمی دی؟ شاید باهات کار واجب داشته باشم.

زدم زیر خنده و گفتم:

-اولا که سلام خانوم خانوما. دوما تو وقتی با من کار داری سراغمو می گیری! من هم که نمیتونم همش بشینم توی اتاقم و بینم کی رفیق عزیز بی معرفتم یه سراغی از من میگیره! حالا کلک بگو بینم چیکارم داری که از صبح تا حالا ده بار زنگ زدی؟

سحر: - بیمزه ی لوس! من و بگو که نگران خانوم شدم. دیوونه فکر کردم اتفاقی برات افتاده، بعدش همدرست حدس زدی می خواستم بگم عصری بیا با هم بریم لباس بخرم. آخر این هفته عروسیسرخالمه. لباسام همه قدیمی شده، تو سلیقه ات حرف نداره حالا می یای یانه؟

خواستم یه خرده اذیتش کنم برای همین گفتم:

- نه، نمی یام کلی کار سرم ریخته، خب حالا واجب نیست که، تو هم همون لباسای قبلیت رو بپوش. فامیلای عروس که تا حالا لباساترو ندیدن.

حس کردم ناراحت شد باصدایی گرفته گفت:

- باشه ممنون. به مامانت سلامبرسون.

اومد خداحافظی کنه که پریدم وسط حرفش و پقی زدم زیر خنده:

- شوخی کردم دیوونه. یعنی تو بعد این همه سال رفاقت هنوز من و نشناختی؟ داشتم اذیتت می کردم بیهخرده بخندم. آره عزیزم می یام فقط بگو کجا و کی همدیگرو ببینیم؟

سحر: - خیلی بی مزهای. من ساده رو بگو که گول تو رو خوردم. بعد از ظهر ساعت ۵ پایین باش خودم می یامدنبالت. فقط اگه دیر کنی من می دونم و تو.

باخنده گفتم:

- باشه عزیزم مثل همیشه انقدر وایسا تا علف زیر پات سبز شه.

سحر: - سپیده؟؟؟؟

- باشه بابا چرا می زنی؟ فعلا بای.

رفتم تو آشپزخونه و دیدم که مامان میز و چیده و داشت غذا می کشید. به، به. چه ماکارانیدرست کرده بوده. آخ جون هوس ماکارانی کرده بودم. از صبح هیچی نخورده بودم و معده ام بدجوری درد می کرد. دیس ماکارانی و سر میز گذاشت

ونشست. سریع کفگیرو برداشتم و بشقابم و پر کردم. تند تند شروع کردم به خوردن، بعدش هم به بشقاب پرسالاد خوردم. بعد از اینکه غدام تموم شد، گفتم:

- مرسی مامی جون عالی بود.

ولیمامانم هنوز باهام به خاطر صبح سرسنگین بود. آخه تا حالا چند بار گفته بود که از این کار خوشش نمی یاد. ولی من همیشه باهاش شوخی می کردم. تصمیم گرفتم که از دلش در بیارم. برای همین بلند شدم و از پشت بغلش کردم و محکم بوسش کردم که صداش در اومد: - سپییییده؟ صورتت و چرب کردی. بسه دیگه، بذار به کارم برسم.

ابروهام و انداختم و بالا و گفتم:

- نمی شه تا آشتی نکنی منم نمیذارم جایی بری.

مامان: - ای بابا. خیلی خب. ولی تو هم دیگه تکرار نکن.

- قربونت برم. چشم دیگه اذیتت نمی کنم.

سرشو تکون داد و گفت:

- خدا کنه. من که چشمم از تو آبنمی خوره. حالا برو بذار به کارم برسم. بابات شب از شرکت می یاد. هنوز شام درست نکردم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم. خودم رو انداختم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد. یه لحظه بیدار شدم و نگاهم به ساعت افتاد. دیدم ساعت پنج. دو دستی کوبیدم تو سر خودم. خاک بر سرم شد. الان سحر من ومی کشه. درکدم و باز کردم و سریع یکی از مانتو و روسری هامو برداشتم و پوشیدم و بدو بدو از پله ها رفتم پایین. درو باز کردم و دیدم که سحر دست به سینه کنار ماشینش ایستاده بود و داشت چپ چپ نگاهم می کرد.

رفتم جلو و زدم رو شونش و گفتم:

- بهبه سلام خاله ریزه ی خودم.

سحر: - سپیده تو واقعا خجالت نمی کشی؟ نیم ساعته این جامنتظرم دیگه فکر کنم به جای علف جنگل زیر پام سبز شد.

یه دونه زدم پشت کمرش و گفتم:

- کمال هم نشینی با دوست در من اثر کرده دیگه! چیکار کنیم؟

سحر: - گمشو، منکی اینجوریم. حالا بدو که خیلی دیر شده.

خیابونا خیلی شلوغ بود. نیم ساعتی راه بودیم و بالاخره رسیدیم. وارد پاساژ شدیم و از ویتترین اول شروع کردیم به دیدن لباس زیاد جالب نبود، بیشتر مدلا تا بالای زانو بود. یه لباس بین هممتوجهم رو به خودش جلب کرد. لباس رنگش یاسی بود و بلندیش تا پایین زانو میرسید و روی قسمت بالا تنه اش نگین های ظریف کار شده بود و یه کت کوتاه هم

روش میخورد. به سحر نشونش دادم که اونم خیلی خوشش اومد. رفتیم تو مغازه و لباس روپرو کرد. خیلی بهش می اومد، تن خور خیلی خوبیداشت. با کلی چونه زدن بافروشنده بالاخره لباسه رو خریدیم.

از بس راه رفته بودیم پاهام درد می کرد. یهکافی شاپ همون نزدیکی بود، رفتیم دو تا قهوه با کیک سفارش دادیم و تا زمانی کهسفارشا رو برامون بیارن رو به سحر کردم و گفتم:

- راستی همه ی فامیلاتون دارن عروسی می کنند، پس کی نوبت تو می شه؟ نمی خوای با منی صحبت کنی زودتر ازدواجکنید؟

سحر کلافه سرشو انداخت پایین و گفت:

- خیلی باهاش صحبت کردم اما می گهباید سربازی ام تموم بشه، بعد.

نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنمگفتم:

- اشکالی نداره انشالله دفعه ی دیگه با هم می ریم برای عروسیت لباس می گیریم.

گارسون سفارشا رو آورد و روی میز گذاشت و رفت. تا آخر کلی سر به سر سحر گذاشتم و خندیدم. هوا کاملاً تاریک شده بود که از کافی شاپ اومدیم بیرون. سحر من و رسوند خونه بعدش رفت. چون کلید داشتم دیگه زنگ نزدم و خودم درو باز کردم.

در اتاق و باز کردم و دیدم بابام هم از شرکت اومده. رفتم جلو و بلند سلام کردم کهبابام چون پشتش به من بود، ترسید و دو متر از جاپرید. آخه من همیشه اینمدلی اعلام ورود می کردم. چی کار کنیم دیگه کرم تو تنم وول می خوره. دوست دارم همیشهجوری اذیتکنم. بابام برگشت و با عصبانیت بهم نگاه کرد که نزدیک بودهمون جا غش کنم. بعد از چند ثانیه اخماش کم کم باز شد و گفت: - دختر توهنوز دست از این کارات برنداشتی؟ چند دفعه بگم اینجوری سلام نده؟!

یه دفعه شروع کرد خندیدن و لپم و کشید و گفت: - ای شیطون، این دفعه رو میبخشمت. چون امروز یه خبری بهم رسید که خلیخوشحالم کرد. انگشت اشاره اش روبه حالت تهدید رو به من تکون داد و گفت: - ولی دفعه ی دیگه از بخشش خبری نیست.

بعد رو کرد به مامانم و گفت: - خانوم نمی خوای اون خبر خوب رو به دخترم همبدی؟

مامانم درحالی که خیلی ذوق زده بود گفت: - آرش عزیزم فردا داره از فرانسهبرمی گرده. درسش تموم شده و حالا برای خودش مهندسشده. ببینم سپیده تو خوشحالنشدی؟

یه دفعه وا رفتم. بیچاره شدم رفت. حالا از فردا باید تو خونه ی خودمونهم روسری سرم کنم. جلوی اون که نمی شد بی حجاب اومد. آرش پسر عمه ام بود کهتوی بچگی پدر و مادرش رو از دست داده بود و مامان و بابای من بزرگش کرده بودند. ازسن دبیرستان همبابام فرستادش خارج که درس بخونه و حالا بعد چهارده پونزدهسال داشت برمی گشت.

من و آرش از بچگی زیاد با هم میونه ی خوبی نداشتیم و همشبا هم دعوا می کردیم و تو سر همدیگه می زدیم. من ماشین هایانو می شکوندمو اونم عروسکای من و خراب می کرد. زیاد چهره اش به خاطر من نیست، چون اون زمانی که رفتم فقط نه سالم بود.

با صدای مامان یه دفعه به خودم اومدم:

- راستی فردا دانشگاه نرو بمون یه ذره به من کمک کن. می خوام خونه رو مرتب کنم. ناسلامتی پسر گلم داره بر می گرده. برای آخر این هفته هم می خوام به مناسبت ورودش یه همهمونی کوچیک بگیرم و همه ی فامیل و دعوت کنم. تو هم برو زودتر استراحت کنکه فردا کلی کار داریم.

شب به خیری گفتم و رفتم تو اتاقم. گوشی رو برداشتمو به سحر تلفن کردم. گوشی رو برداشت و گفت: - بله بفرمایید. صدش خواب آلود بود. دو تا فوت تو گوشی کردم که یه دفعه صدش تغییر کرد و گفت: - سپییییده؟؟؟ تویی؟ اینوقت شب هم دستاز مردم آزاری بر نمی داری؟ حالا چیکارم داری که این وقت شبمزام خواب نازنینم شدی؟ اگه اینجا بودی دو تا می زدم پس گردنت. حالا زود بگوچیکارم داری خوابم می یاد.

-سحر؟ پسر عمه ام آرش داره برمیگرده.

سحر شروع کرد خندیدن و گفت: - خب به سلامتی این که دیگه ناراحتینداره. من و بگو که فکر کردم چی شده.

عصبانی شدم و گفتم: - کوفت رو آبیخندی. داره می یاد خونه ی ما زندگی کنه. حالا از فردا باید تو خونه ی خودمون هم شالو روسری بپوشم. بعدش هم من و اون از بچگی با هم میونه ی خوبی نداشتیم حالا چیکار کنم؟

یه دفعه جدی شد و گفت: - خجالت نمی کشی منو این موقع شب بیدار کردی و راه حل می خوای. تازه باید خوشحالم باشی که پسر عمه ی عزیزت داره برمی گرده. برو عزیزم برو لا لا کن بیخودی هم وقت من و خودت رو نگیر، شب بخیر.

گوشی رو روی میز انداختم و روی تختم دراز کشیدم و انقدر به اتفاقات فردا فکر کردم که خوابم برد.

بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم صورتم داره خیس می شه. چشمامو باز کردم و دیدم رویا (دخترخاله) با یه پارچ آب بالای سرم نشست و داره بهم می خنده. یه دفعه از جام پریدم، بالش رو برداشتم و اومدم بزنم تو سرش که دیدم می خواد فرار کنه، تا اومد بلندشه فوری از پشت یقه ی لباسش رو گرفتم.

رویا: - آی آیسپیده، ولم کن بذار برم. سرمو تکون دادم و گفتم: - نمی شه؟ زرنگی؟ اگه تو زرنگی من از تو زرنگترم، تا نگی غلط کردم نمی ذارم بری جوجو.

رویا: - خیلی خب باباببخشید. آخه خاله گفت بیدارت کنم، منم با خودم فکر کردم که چه جوری می تونم خانمواز خواب ناز بیدار کنم دیدم بهترین راه همینه، حالا تو هم زودتر بیا پاییندیگه. من که رفتم.

با سستی از جام بلند شدم. آگه گذاشتن دو دقیقه یه خوابراحت داشته باشیم. امروزم که به خاطر این شازده ما رو از کار و زندگیانداختن. این خروس بی محلم (رویا رو می گم) اول صبحی همه ی هیكل و تخت ما رو خیس کرد. هرکی ندونه فکر می کنه آدم توجاش کار خرابی کرده. سریلباسامو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون. به عادت همیشگی ام از روی نرده ها سرخوردم که مامی جونم صداس در اومد .

یه دفعه دیدم همه دارن می خندن. ای وایخاک بر سرم. پسرخاله هم اومده بود. همینجوری زل زده بود به من، یه دفعه شروع کرد خندیدن. منم در حالی که از خجالت سرخ شده بودم، فوری جیم شدم و دوباره رفتم تو اتاقم. خاک بر سرت رویا آخه چرا به منگفتی داداشت هم اومده، روسری سرم نکردم. فقط بلد بود مزاحم خواب مردم بشه. از خجالتم تا بعد از ظهردیگه پایین نرفتم. بدجوری جلوی همه ضایع شدم. داشتم آهنگ گوش می کردم که مامانم دراتاقو باز کرد و گفت:

- سپیده زود باش آماده شو می خوام بریم فرودگاه.

- حالا نمی شه من نیام؟

یه جوری نگام کرد که حساب کار اومد دستم.

مامان: - سپیده زود آماده شو. معطل نکنی ها دیر می شه.

- خیلی خب. شما برو منم الان می ام.

مانتو مشکیمو با شلوار و شال سفید پوشیدم و یه آرایش ملایم هم کردم و رفتم پایین. رفتم تو حیاط دیدم چه خبره همه دارن می یان. تعدادمون زیاد بود و با سه تا ماشین هم می خواستیم بریم. به زور خودمو تو ماشین جا دادم. داشتم له می شدم. آخه خاله و بچه هاش هم با ماشین ما اومده بودند. بالاخره رسیدیم و یه نفس راحت کشیدم.

اوه چقدر محوطه ی فرودگاه شلوغ بود. حاله داشت بهم می خورد، از شلوغی خیلی بدم می اومد. خواستم برم بیرون که از پشت به یه جسم محکم برخورد کردم. فکر کنم پای یه نفر رو هم لگد کردم. سرمو آوردم بالا و دیدم یه پسر جوون بالای سرم وایساده که قد من به زور تا سرشونه هاش می رسید و با پوزخند نگاهم می کرد. یه دفعه سرشو تکون داد و گفت: - چه تصادفی! نمی خوامی ازم معذرت خواهی کنی؟ هم پامو لگد کردی هم محکم به من تنه زد؟

ابروهاشو انداخت بالا و منتظر نگاهم کرد. اخم کردم و یه دستمو به کمرم گرفتم و گفتم: - مثل این که شما به من زدی. حالا طلبکارم هستی؟ اصلا من چرا باید معذرت بخوام؟ این شما هستی که باید از من معذرت بخوای؟

یه دفعه جدی نگاهم کرد و گفت: - تو باید سپیده باشی. هنوز هم یه دنده و لجباز هستی.

مات نگاهش کردم. یعنی این آرش بود. چقدر عوض شده بود. اصلا به من چه، هنوز نیومده یه چیزی هم طلبکاره.

مامانم داشت همه رو بهش معرفی می کرد. نوبت به من که رسید قبل از این که مامانم بخواد معرفی کنه. خودش جلوتر گفت: همین چند دقیقه پیش افتخار آشنایی با ایشون رو پیدا کردم .

پشت چشمی نازک کردم و جلوتر از همه از محوطه ی فرودگاه اومدم بیرون.

دیگه تا خونه حرفی پیش نیومد. منم تو فکر خودم بودم و این حرفش همش تو ذهنم تکرار می شد: «هنوز هم یه دنده و لجباز هستی.»

حالا من یه دنده و لجباز هستم، نشونت می دم جناب آرش خان .

وقتی رسیدیم جلوتر از همه در و باز کردم اومدم برم تو خونه که مامانم دو تا از چمدون ها رو داد دستم.

مامان: - سپیده اینا رویار. بچم تازه از راه رسیده خسته ی راهه، گناه داره. آفرین عزیزم.

بهویی وا رفتم. همه رفتن تو خونه و هیچکی هم به روی مبارکش نیاورد که حداقلیه کمک کنه. چمدونای این شازده رو ببره تو.

دسته ی چمدونارو تو دستم گرفتمو تا نزدیکی پله ها با یه مکافاتی بردم. به نفس نفس افتاده بودم. چقدرم سنگینبودن، فکر کنم کل اونجا رو بار کرده آورده. یه نگاه به پله ها کردم دیدمنخیر نمی تونم بلندشون کنم. دسته ی هردو رو گرفتم و همین طور که از پله ها بالامی رفتم. چمدونا هم روی زمین کشیده می شد. نرسیده به پله ی آخر دسته ی یکپاز چمدونا هم کنده شد. وقتی که به آخرین پله رسیدم دیدم چمدونا قلوه کنشده. ای بابا اینم از شانس ما. حالا مامان منو می کشه. اصلا به من چه؟ مگه من چقدر تواناییدارم، می خواست به من نگه، این همه آدم چرا به من گفت. ولش کن اصلا مثل خانما می رم تو و به روی خودم هم نمی آرم. با خیال راحت در و باز کردم رفتم تو. چمدونا رو هم یه گوشه ای پرت کردم و رفتم آشپزخونه در یخچالو باز کردم برای خودم یه لیوان آب ریختم و اومدم بخورمش که یدفعه یه صدای فریادمانند از پشت سرم اومد. لیوان از دستم افتاد و شکست. از شدت ترس قلبم محکمی زد. دستمو گذاشتم رو قلبمو و برگشتم دیدم آرش پشت سرم وایساده و داره غش غش میخنده.

با عصبانیت بهش نگاه کردم که زود خودشو جمع و جور کرد. یه نگاه بهم کرد و گفت: - آخی ترسیدی پیشی کوچولوی لجباز؟ حقته تا توباشی اذیت نکنی. این چه بلایی بود که سر چمدونای بیچاره ی من آوردی؟

دیگه واقعا داشت شورش و در میآورد. سرم و آوردم بالا و گفتم: - ببخشید ولی جای تشکر کردنتونه که چمدونای به اونسگینی رو بلند کردم، تازه جنابعالی به روی خودتون هم نیاوردین که یه کمکبدین.

با پوزخند نگام کرد و گفت: - آخه کوچولو تو که نمی تونستی بلندشون کنی بهخودم می گفتی. آهان فهمیدم! نکنه می خواستی تلافیتو فرودگاه رو در بیاری؟هان؟

جوش آوردم و گفتم: - نخیر جناب مهندس. در ضمن اینکارم وظیفه ی من نبود، اگرم انجام دادم لطف کردم. با اجازه.

فوری از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتمو اتاق. مامان تا چشمش به من افتاد گفت: - سپیده بیا از مهمونا پذیرایی کن. من برم تو آشپزخونه کار دارم.

نخیر این مامان انگار امشب ول کن ما نیست. ظرفمیه رو برداشتم و به همه تعارف کردم. یه خرده که گذشت آرش با یه سری بستهی کادویی وارد شد و گفت: - نوبتی هم باشه نوبت سوغاتی هاست.

مامانم رو کرد به آرش و گفت: - دستت درد نکنه. چرا زحمت کشیدی؟ همین که خودت برگشتی برای ما کلیارزش داره. آرش: - خواهش می کنم زن دایی این حرفا چیه، ناقابله.

یکی یکیشروع کرد به دادن سوغاتی ها. نوبت به من که رسید به لبخند زد و گفت: - قابل خانوم کوچولو رو نداره. از حرصم کادو رو ازش نگرفتم. مامان یه چشم غره بهم رفت که مجبوری کادو رو گرفتم و چون دیگه دیروقت بود عذرخواهی کردم و رفتمبالا کهبخوایم، در اتاقمو و باز کردم و کادوها رو با عصبانیت پرت کردم رو میز.

- خجالت نمی کشه جلو اون همه آدم به من می گه خانوم کوچولو. حالا که این جوریه بچرخ تا بچرخیم آرش خان.

صبح با کسلی از جام بلند شدم. بخاطر مهمونی دیشب خیلی خسته شده بودم. تصمیم گرفتم برمحمام که خستگی از تنم در بیاد. بعد از اینکه اومدم بیرون، موهامو خشککردم و آماده شدم که برم دانشگاه، آخه امروز تا بعد از ظهر کلاس داشتم. در اتاقو بازکردم وبدو وبدو رفتم پایین. اشتهایی چندانی به صبحانه نداشتم می خواستمیواشکی از جلوی مامانم جیم بشم که من و نبینه که آخرمدید. آخه زور میکرد که حتما باید یه چیزی بخوری و بری.

مامان: - به به سپیده خانم کجا با اینجمله؟ اول بیا یه چیزی بخور بعد برو.

- نمی تونم دیرم شده باید برم.

خواستم ازدر برم بیرون که صدای آرش به گوشم خورد: - سپیده بیا صبحونه ات رو بخور خودم با ماشیندایی می رسونمت. یه نگاه بهش کردم و گفتم: - نه ممنون جناب مهندس مزاحم شمانمی شم خودم می رم.

یه دفعه صدای داد مامانم در اومد: - مگه نشنیدی پسرم چی گفت؟

ای بابا این مامانم هی ما رو جلوی این ضایع می کنه. مجبوری رفتم توآشپزخونه ولی فقط یه لیوان چایی خوردم و فوری از آشپزخونه اومدم بیرون. نمی خواستم که اون منو برسونه، از دیشب تا حالا همش یه جوری حالمو می گرفت.

نزدیک پله ها بودم که احساس کردم یکی با شدت کیفمو از پشت کشید. از ترسچشمامو بستم و فکر کردم دارم می افتم، بعد از

چند ثانیه آرام چشمامو بازکردم و دیدم آرش محکم بازومو گرفته و داشت با خشم نگام می کرد. سریع بازومو از تودستش بیرون کشیدم و اومدم از پله ها برم پایین که دوباره بازومو گرفت و منوبه سمت ماشین برد و در ماشینو باز کرد و منو انداخت تو ماشین و خودشم سریعسوار شد و درهای ماشینو قفل کرد و حرکت کرد. منم سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم ودیگه تا رسیدن بهدانشگاه حتی نگاهش هم نکردم. وقتی که رسیدیم سریع درماشین و باز کردم و پیاده شدم. اونم سریع گاز داد و رفت. با حرص به رفتنشگاه می کردم که یهویی یکی از پشت زد تو سرم. با عصبانیت برگشتم و دیدمسحره. یه نیشگون از بازوش گرفتم که جیغش در اومد.

خندیدم و گفتم: - تاتو باشی نرنی تو سرم. حقت بود.

یه نگاه بهم کرد و گفت: - شیطون دو ساعته به چیزل زدی؟ جناب مجنون خان رفت. اونوقت لیلی ما هنوز داره فکر می کنه.

- سحر به خدا می زنم تو سرت ها. اصلا می دونی اون کی بود؟

با شیطنت نگاهم کردو گفت: - پسر عمه ی عزیز شما بودن. خوب چشم شما روشن. می گم به جون سپیده جای برادر یخوشتیه ها. همین و تور کن و تو هم برو سر خونه زندگیت دیگه. فامیلم که هستو می شناسیش. هان نظرت چیه؟ با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: - گمشو. اونم با چه کسی، تو برو غصه ی خودتو بخور خاله ریزه، نگران من نباش. حالا بیا بریمکه کلاسمون دیر شد و استاد از دستمون شاکی می شه. دستشو و کشیدم و رفتیم تو. تا بعد از ظهر کلاس داشتم. بعد از اینکه کلاسمون تموم شد از سحر خداحافظی کردم و رفتم خونه. در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

- سلام بر مامان عزیز خودم.

مامان: - سلام خوبی؟ ناهار خوردی؟

- آره، یه چیزی خوردم. می رم یه کم بخوابم.

مامان: - باشه فقط ساعت هشت می یام بیدارت می کنم. امشب خاله ات ما رو شام دعوت کرده خونه اش.

سرمو و تکون دادم و رفتم بالا تو اتاقم. آنقدر خسته بودم با همون لباسای بیرون خوابم برد.

هوادیکه تاریک شده بود که احساس کردم یکی صدام می زنه. اما تا چشممو باز کردم دیدم آرشبالای سرم وایساده. زده بودبه من و یه لبخند محو هم گوشه ی لباسبود. یهو مثل برق گرفته ها از جام پریدم و پتو رو کشیدم رو سرم که موهام دیده نشه. باعصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: - ببخشید جناب مهندس احيانا کسی به شما یادنداده که وقتی می خواید وارد اتاق کسی بشیدمخصوصا اتاق یه خانم باید اولدر بزنی بعد وارد بشید؟

شروع کرد خندیدن و گفت: - چرا اتفاقا اول در زدم بعدمشت و لگد کوبیدم به در، دیدم نخیر صدایی نمی یاد این بود که مجبور شدم خودمبیام بیدارت کنم.

اخمامو ریختم تو هم و گفتم: - به هر حال کار اشتباهیکردی. از این به بعد هم اگر با من کاری داشتی محترمانه در می زنی، نه این که بیای و بالای سرم وایسی.

یه نگاه بهم کرد و گفت: - پیشی کوچولو میدونستی وقتی عصبانی می شی خوشگل تر می شی. من پایین منتظرتم زود آماده شو بیا.

تا نزدیکی های در اتاق که رفت یه دفعه برگشت و گفت: - راستی حرفیکه چند ثانیه پیش زدم فقط به قصد شوخی بود یه وقت جدی نگیری؟

دیگه واقعا داشت رو اعصابم راه می رفت با عصبانیت بیشتری تو چشاش نگاه کردم و گفتم: - برام اهمیتی نداره. حالا هم لطفا برید

پایین که من آماده شم و پیام.

بعد از چند ثانیه در اتاقو باز کرد و رفت بیرون. پتو رو انداختم رو تخت و در کمد و باز کردم و از بین مانتو هام مانتو زرشکیمو و با شلوارو شال مشکی آوردم بیرونو لباسمو پوشیدم و یه آرایش کوچولو هم کردم و برای عکسم که توی آینه افتاده بود یهشکلک مسخره در آوردم که خودم هم خندم گرفت. کیفمو برداشتم و رفتم پایین دیدم یکی از مبلا نشسته. وقتی منو دید فوری از جاش بلند شد و گفت: - بریم؟

گفتم: - پس مامان و بابا کجا هستند؟ مگه قرار نبود با هم بریم؟

آرش: - چرا ولی زندایی و دایی زودتر رفتن. زن دایی می خواست یه خرده کمک خواهرش کنه، از منم خواست وقتی بیدار شدی با هم بریم. حالا زود باش که خیلی دیر شد.

کفشامو پوشیدم و رفتم تو حیاط دیدم یه بی ام و تو حیاط پارک شده. فکر کنم همین امروز خریده بودش. از تو ماشین سرشو آورد

بیرون و گفت: - بیا دیگه پس چرا سوار نمیشی؟

در عقب و باز کردم و اومدم بشینم تو ماشین که یه دفعه گفت: - خیلی ببخشد اولی من راننده ی شخصی جناب عالی نیستم. در و ببند بیا جلو بشین.

درو محکمبستم و با حرص در جلوی ماشین و باز کردم و نشستم. ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم. یه خرده که گذشت دیدم نخیر حوصله ام بدجوری سر رفته. دستمو گذاشتم رو دکمه هی شیشه ی ماشین و بالا پایین می کردم. پوزخندی زد و گفت: - دست نزن کوچولو خراب می شه.

به حرفش اعتنایی نکردم و به کار خودم ادامه دادم. دیگه هیچی نگفت ولی معلوم بود داره حرص می خوره. از فرصت استفاده کردم و سی دی مو از تو کیفم در آوردم و پخش و روشن کردم و یه آهنگ شاد گذاشتم و صداش رو هم زیاد کردم، فوری دستش و برد جلو و صدای ضبطو کم کرد. سرشو به سمت من برگردوند و گفت: - مگه نمی شنوی که صدای ضبطو زیاد میکنی؟

سرمو تکیه دادم و گفتم: - چرا اتفاقا میشنوم ولی دوست دارم با صدای زیاد گوش بدم.

دوباره صدای ضبطو زیاد کردم. البته هیچ وقت آهنگ با صدای زیاد گوش نمی کردم، اون لحظه فقط می خواستم حرصشو در بیارم.

رومو برگردوندم سمت شیشه که خندمو نبینه.

اونم بعد از چند دقیقه پاشو گذاشت رو گاز و از بین ماشینا رد می شد. از ترس چشمامو بستمو و دستامو گرفتم جلوی چشمام. بعد از چند دقیقه ضبطو خاموش کرد و پاش رو از روی گاز برداشت. از شدت ترس هنوز دستام داشت می لرزید. دیگه تا آخر مسیره هیچی نگفتم. وقتی که رسیدیم سریع در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

زنگ و زدم و منتظر وایسادم. بعد از چند لحظه در باز شد و رفتم تو. چقدر خونه شون شلوغ بود امشب. خاله کلی مهمون دعوت کرده بود. یه دفعه چشمم افتاد به رویا، امشب چقدر خوشگلشده بود. کت و دامن شیرینی رنگ با یه شال سفید پوشیده بود و نشسته بود کنار یهپسر جوون و داشت باهاش صحبت می کرد. پس فکر کنم امشب در حقیقت نامزدی رویا بود. پسچرا از قبل به من نگفته بودن که یه لباس شیک بپوشم و بیام. اصلا ولش کنزیادم مهم نیست. اصل رویاست که باید امشب خوشگل و شیک باشه.

تو همین فکر ابودم که خاله رو از دور دیدم. براش دست تکون دادم که اومد سمتم و گفت: - سپیده جان پسچرا دیر کردی خاله؟ حالا اشکالی نداره برو تو اتاق رویا یه دست لباس برات گذاشتم بپوش و بیا.

- نه خاله دستت درد نکنه با همین راحت ترم ولی این رویاهم خیلی ناقلاست. پس چرا زودتر به من نگفتین؟

خاله: - سپیده جان باور کن هیچکس خبر نداشت. به کسی چیزی نگفته بودیم تا دیروز.

لبخند زد و گفت: - اشکالینداره خاله. انشالله که خوشبخت بشه.

یه دونه زد پشتم و گفت: - کی می شه عروسیه تو روببینم. خدیگه برو پیش رویا بچم خواهر که نداره تو هم مثل خواهرشی.

- خاله اگه کاری داشتی حتما من و صدا کن.

خاله: - باشه عزیزم حتما بهت می گم.

رفتم تو اتاق، آهنگ گذاشته بودن و یه سری هم داشتن می رقصیدن. دیدم رویاتنها نشسته، رفتم کنارش نشستم و گفتم: - چه خوشگل شدی امشب. پس بالاخره قاطیمرغ و خروسا شدی. خوب عزیزم چیکار می کنی؟ ببینم عروس شدن خیلی خوبه ها مگه نه؟

یه نگاه بهم کرد و گفت: - نه بابا دارم از استرس می میرم.

- نگرانباش همه ی این استرسا عادیه.

تو همین لحظه نامزدش اومد کنارش نشست که به اونم تبریک گفتم و سریع بلند شدم.

بعد از یه ساعت شامو آوردن. رفتم سر میز و ازهر چیزی یه مقدار برای خودم ریختم و یه نوشابه هم برداشتم و خواستم برم کهمحکم به یه چیزی برخورد کردم و تمام نوشابه ها و غذاها ریخت روی لباسم. نگاه کردم دیدم آرشه، با خونسردی

داشت نگام می کرد. که یه دفعه جوش آوردم و گفتم: مگهنمی بینی دارم رد می شم از این به بعد چشمتو باز کن که دیگه از این اتفاقا پیشنیاد.

خواستم برم که گفت: - تازه با هم مساوی شدیم. اون دفعه تو فرودگاه تو زدیبه من حالا هم تصادفا من خوردم به تو. پس یک به یکشدیم.

اخم کردم و رومو برگردوندم و رفتم نشستم یه گوشه. خدایا آخر و عاقبت ما رو با این به خیربگذرون...

امروز تعطیل بودم. تصمیم گرفتم یه کمی درسامو دوره کنم. جزوه هامو باز کردم و شروعکردم به خوندن. یه خرده که گذشت حوصلمنگرفت و جمعشون کردم. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به سحر.

سحر: - بله بفرمایید؟

- به به سلام خاله ریزه ی خودمچه طوری؟ چه خبرا؟

سحر: - ای بد نیستم، خبری نیست. حالا تو بگو چه خبر؟ خبرا که همه پیش شماست.

- ای خواهر دست رو دلم نذار که خونه از دست این آرش. چه خبری؟ این چند روزه تا یه فرصتی پیش می یاد همش حالمو می گیره.

پشت تلفنشروع کرد خندیدن و گفت: - نه که تو هم خیلی بی جواب میداری.

- نه اتفاقا منمهمیشه جوابشو می دم ولی می دونی همش رو اعصاب آدم راه می ره. تازه خودش کم بود یهطرفدار سفت وسختهم پیدا کرده. مامانم خیلی هواشو داره. چند روز پیش که از فرودگاه برگشتیم دو تا چمدونای این شازده رو داد دستم و گفت: «بیار بالا.» بهجون سحر با یه جون کندنی آوردمشون بالا. شبش انگشتم درد گرفته بود. باور کن همش باهم در حال جنگیم. یه دفعه نشده که با هم دوستانه برخورد کنیم، بگذریم. میخواستم ببینم خونه ای یه سر پیام پیشت. ناهارمون رو هم می ریم بیرون میخوریم.

سحر: - نه بابا جایی ندارم برم. بیا منتظرم.

- باشه قربانت. من تانیم ساعت دیگه اونجا هستم. خداحافظ.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین. خواستم برم بیرون که بابام صدام کرد: - سپیده. بیا یه چند دقیقه بشین اینجا کارت دارم.

رفتم رو یکپاز صندلی ها کنار بابام نشستم و منتظر نگاهش کردم. که خودش شروع به صحبتکرد: - سپیده بابا راستش می خواستم راجعه یه موضوعی باهات صحبت کنم. یادتهچند وقت پیش دنبال یه کار نیمه وقت می گشتی اما با شرایطی که می خواستی پیدانکردی؟

سرمو آوردم بالا و گفتم: - آره، چطور مگه؟

بابا: - خوب من بیهکار برات پیدا کردم. از فردا می تونی به عنوان منشی تو یه شرکت مهندسی کار کنی. خبظرت چیه؟
 دستامو با خوشحالی کوییدم بهم و پریدم جلو صورت بابامو ماچکردم.
 خندید و گفت: - بسه دختر. برو بشین سرجات هنوز حرفم تمومنشده.
 دوباره رفتم نشستم سرجام.
 - بابا نگو که باهام شوخی کردی.

بابام یه نگاهی بهم کرد و گفت: - نه اتفاقا خیلی هم جدی گفتم. فقط یه موضوع دیگه هست اون شرکتی که می خواهی
 بری توش کار کنی آرش هم قراره همونجا به عنوان مهندس مشغول به کار بشه. تو که مشکلی با این قضیه نداری ؟
 بیهویی تموم خوشحالیم از بین رفت. اما جلوی بابام حفظ ظاهر کردم و گفتم: - نه باباجون من مشکلی ندارم.
 نمی خواستم ناراحتش کنم. بلندشدم از بابام خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. چند دقیقه بعد رسیدم خونه ی سحر
 .
 زنگ و زدم و رفتم تو. مامان سحر داشت تلویزیون نگاه می کرد. تا منو دید از جاش بلند شد و اومد جلو.

- سلام خانم شایان حالتون خوبه؟

خانم شایان: - سلام عزیزم خوبی؟ مامان و بابا حالشون خوبه؟

- قربان شما، ممنون. سحر نیست؟

خانم شایان: - چرا عزیزم توی اتاقشه. برو بالا.

- پس فعلا با اجازه.

در اتاقشو باز کردم و رفتم تو. داشت با تلفن صحبت می کرد. با سر بهم سلام کرد و اشاره کرد که بشینم تا صحبتش
 تموم شه.

روی لبه ی تختش نشستم و منتظر شدم تلفنش تموم شه. بعد از چند دقیقه تلفنش تموم شد و گفت: - ببخشید. داشتیم
 با مانی صحبت می کردم. خب، چه خبر یاد ما کردی؟

- هیچی، حوصلم سر رفته بود گفتم پیام بینمت. سحر بدبخت شدم رفت. می گن مار از پونه بدش می یاد در لونش سبز
 می شه حالا دقیقا شده نقل قول من.

سحر: - مگه چی شده؟ باز با هم دعوا کردین؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: - نه بابا. این که چیز جدیدی نیست. بابام ازم خواسته برم تو شرکتی که اون توش قرار کار کنه به عنوان منشی کار کنم. خیلی خوشم می یاد ازش حالا علاوه بر خونه تو محل کارم همش جلوی چشم و سوهان روحمه.

سحر: - خب این که خیلی خوبه. حالا پاشو بریم یه جایی یه چیزی بخوریم که خیلی گشمنه.

ولی من از جام تکون نخوردم. داشتم به فردا فکر می کردم که سحر دستمو کشید و هلم داد سمت بیرون.

سحر: - بیا ببینم. نشسته اونجا زانوی غم بغل گرفته. دیوونه بعد مدت ها یه کار خوب پیدا کردی. از فردا برو مثل خانما کارتو شروع کن و اصلا هم به این فکر نکن که قراره با پسرعمه ات تو یه جا کار کنی. حالا هم بیا بریم دو تا پیتزا بگیریم و بخوریم که خیلی گشمنه.

تا عصر با سحر بودم. وقتی که پیش سحر بودم، بهترین لحظات عمرم بود. مثل خواهرم دوستش داشتم. آخه ما از کلاس اول ابتدایی تا الان با هم دوست بودیم. همیشه تو سخت ترین شرایط کمکم می کرد. بعد از ظهر خودش منو رسوند و رفت. در خونه رو باز کردم و رفتم تو. رفتم بالا لباسامو عوض کردم و سعی کردم به اتفاقات فردا فکر نکنم اما نمی شد بخاطر فردا استرس زیادی داشتم. آخه چرا بعد از این همه مدت و دنبال کار گشتن باید با این شاز ده همکار بشم؟ خدایا خودت کمکم کن.

صبح بعد از اینکه لباسامو پوشیدم. کیفمو برداشتم و سریع رفتم پایین. امروز اولین روز کاریم تو ی شرکت بود و استرس زیادی داشتم. کفسامو پوشیدم و در و باز کردم و رفتم بیرون. هنوز چند قدمی از خونه دور نشده بودم که دیدم صدای بوق از پشت سرم می یاد. اعتنایی نکردم و بهراه خودم ادامه دادم. ایندفعه دستشو گذاشته بود رو بوق و بر نمی داشت. دیگه داشت اعصابم رو بهم می ریخت. فکر کردم مزاحمه برگشتم که یه جواب سفت و سخت بهشیدم که دیدم آرشه. رومو برگردوندم و بدون توجه به اون به راه خودم ادامه دادم. که یدفعه از کنارم رد شد و محکم جلوی پام ترمز کرد. از شدت ترس قلبم تند می زد. از ماشین پیاده شد و گفت: - خانوم کوچولوی لجباز بیا سوار شومیرسونم.

نگاهش کردم و گفتم: - خودم با ماشین می رم، مزاحم شما نمی شم جنابمهندس.

رومو برگردوندم و به راه خودم ادامه دادم. دوباره با ماشینش جلوی پام ترمز کرد. سرشو از شیشه ی ماشین بیرون آورد و با جدیت گفت: - سپیده نذار مثل اونروز بهزور سوار ماشینتکنم. پس خودت مثل دخترای خوب بیا سوار شو.

اخماش توهم بود و منتظر داشت نگاهم می کرد. راستش یه لحظه از جذبه ی نگاهش ترسیدم. رفتم درجلو را باز کردم و نشستم. هنزفیری ام رو از تو کیفم در آوردم و یه آهنگ گذاشتم و شروع کردم به گوش کردن. حوصله ی کل کل کردن با اونو نداشتم. وسطای آهنگ یه دفعه گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم و گفتم: - بله. بفرمایید؟

احساس کردم صدا نا آشناست، صدای یه مرد بود. فکر کنم اشتباه گرفته بود، گفت: - سلام عزیزم، خوبی خانومی؟ دلم برات تنگ شده. کجایی؟

با عصبانیت گفتم: ببخشید آقای محترم، فکر کنم اشتباه گرفتید، خداحافظ.

اومدم گوشی رو قطعکنم که صدای خنده ی سحر توی گوشی پیچید و گفت: - دیوونه قطع نکن، منم سحر. واقعا باورت شد که یه آقا بودچقدر خنگی.

- کوفت. دیوونه ای به خدا، ببینم خالهریزه مگه تو این وقت صبح کار و زندگی نداری که مزاحم مردم می شی؟

خنده ایکرد و گفت: - چرا ولی می خواستم یه خرده سر به سرت بذارم بخندیم.

- هه هه خندیدم.

بعد صدامو آوردم پایین تر و گفتم: - خودم کم استرس و دلشوره دارم. تو هم اول صبحی وقت گیر آوردی ها؟

سحر: - آخی چرا عزیزم نگرانی نداره که، دیشب که بهت گفتم. اصلا به این فکر نکن که قراره با هم یه جا کار کنید. حالا چرا انقدر یواش حرف می زنی؟ صداتو اصلا نمی شنوم.

بازم صدامو آوردم پایین تر و گفتم: آخه این سازده کنارم نشستته. نمی خوام بشنوه چی می گم.

سحر: - بابا عجب شانسی داری تو، باشه پس بعدا دوباره باهات تماس می گیرم قربونت برم. خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم احساس کردم آرش داره مشکوک نگام می کنه. بالاخره طاقت نیارود و پرسید: - کی بود که انقدر باهاس دل می دادی و قلوه می گرفتی؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم: - فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه؟

عصبانی شد و گفت: - فقط بگو ببینم کی بود؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم: گفتم که به شما هیچ ربطی نداره. از این بعد هم به صحبت های خصوصی دیگران گوش ندید لطفا.

سرشو با عصبانیت برگردوند و دستشو محکم کوبید رو فرمون: - لعنتی.

دستمو گرفتم جلوی دهنمو شروع کردم خندیدن. خوشم می اومد وقتی حرصشو در می آوردم.

دیگه تا رسیدن به شرکت هیچی نگفت. معلوم بود بدجوری کلافه شده. حقش بود. تا اون باشه تو کارای خصوصی مردم دخالت نکنه. نمی دونم چرا همیشه از اذیت کردنش لذت می بردم. ولی اونم همیشه بعدش یه جور حالو می گیره. نزدیک شرکت سریع از ماشین پیاده شدم و کاغذو از تو کیفم در آوردم و از روی آدرسی که توش نوشته شده بود ساختمون شرکت رو پیدا کردم. رفتم تو که نگهبانش رو کرد به من و گفت: - بفرمایید خانوم. با کسی کار داشتید؟

رفتم جلو و گفتم: - من ستوده هستم. قراره که به عنوان منشی اینجا کار کنم.

با احترام از جاش بلند شد و گفت: - سلام خانوم صبح شما بخیر. خیلی خوش آمدید. برید طبقه ی هفتم.

تشکر کردم و رفتم سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی هفتم رو زدم. وقتی که آسانسور تو طبقه ی هفتم ایستاد. سریع رفتم بیرون و انتهای راهرو به در دیدم. رفتم جلو به نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. به خانم نسبتا جوانی پشت میز نشسته بود. تا منو دید از جاش بلند شد و گفت: بفرمایید. کاری داشتید؟

گفتم: - بله. من سپیده ستوده هستم. قراره که به عنوان منشی اینجا به صورت نیمه وقت کار کنم.

اومد جلو و با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: - از آشنایی با شما خوشبختم. منم محمدی هستم. می تونی شبنم صدام کنی. بشین اینجا مهندس شایسته الان جلسه داره، بعدش می تونی بری و بررسی که اینجا باید چه کارایی انجام بدی.

لبخند زدم و گفتم: - مرسی. پس منتظر می مونم.

رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و توی این فاصله به دقت همه جا رو نگاه کردم. دفتر شیک و مرتبی بود. به دفعه شبنم صدام کرد و گفت: - مهندس جلسشون تموم شده می تونی بری تو.

تشکر کردم و رفتم جلو در زدم و وارد اتاق شدم. آقای شایسته پشتمیزنشسته بود و یکی از پوشه ها رو باز کرده بود و داشت نگاهش می کرد. وقتی که متوجه من شد سرشو آورد بالا و با دست اشاره کرد که بشینم. روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر نگاهش کردم. بعد از چند لحظه گفت: - شما باید خانوم ستودهباشید. می تونیداز همین امروز کارتون رو شروع کنید. فقط باید به چند نکته دقت داشته باشید اول این که شما قراره به عنوان منشی مهندس ستوده مشغول بهکار بشید. صبح ها هم لطفا سروقت بیاید شرکت. الان هم می تونید نحوه ی کار هایی رو که باید انجام بدید از خانم محمدی پرسید. ایشون راهنماییتون می کنن. حالا هملطفا اگه سوال دیگه ای ندارید. میتونید برید و کارتون رو شروع کنید.

تشکر کردم و با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم بیرون. چی فکر می کردم چی شد. خیلی با هممیونه ی خوبی داشتیم حالا باید به عنوان منشی کار می کردم. اصلا ولش کن بیخیال مهم نیست. تو محل کار که نمی تونه بهم چیزی بگه. تازه اگر بخواد به وقتچیزی بگه راحت جوابشو می دم.

بعد از اینکه نحوه ی کار رو از شبنمیاد گرفتم رفتم و پشت میزم نشستم و کارمو شروع کردم. کار زیاد سختی نبود. تا ظهر مشغول بهکار بودم. موقع ناهار شبنم اومد کنار میزم و گفت: - خسته نباشی سپیده خانوم.

لبخند زدم و گفتم: - قربونت برم مرسی .

شبنم: - خب ببینم اولین روز کاری چطور بود؟

- ای بد نبود، راضی بودم. فقط این مهندس چقدر بد اخلاقه .

خنده ای کرد و گفت: - ولش کن، اخلاقش اینجوریه. همیشه تو شرکت این مدلیه. حالابیا بریم پایین ناهار بخوریم که خیلی گشنمه.

- بریم. اتفاقاً منم خیلیگشمنه.

بعد از اینکه ناهارمون رو خوردیم تا ساعت دو شرکت بودیم و ساعت دو از شبنم خداحافظی کردم و اومدم بیرون. سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. در وبا کلید باز کردم و رفتم تو. کفشامو در آوردم و رفتم تو خونه. مامان و بابامحواسشون بهمون نبود داشتن تلویزیون نگاه می کردن و چایی می خوردند. یه دفعهپریدم تو اتاقو و گفتم: -
یـــــــــــــــــــــــــــــو هـــــــــــــــــــــــــــــو من اومدم.

مامانم چایی پرید تو گلو و به سرفه افتاد. بابام هم چایی اش برگشت رو خودش. بیهویی صدای دادش بلند شد: -
آیسوختم.

فوری از جاش بلند شد و رفت لباسشو عوض کنه. من که مرده بودم از خنده.

مامانم با اخم نگام کرد و گفت: - آخه دختر من چند دفعه بگم این جوروی مردآمآزاری نکن. خجالت بکش دیگه بزرگ شدی.

خندیدم و گفتم: - باور کن فقط یه شوخیبود. می خواستم یه خرده فضا رو عوض کنم.

سرشو وتکون داد و گفت: - با ترسوندن ما؟ داشتیم سکنه می کردم. حالا ولش کن اشکال نداره. امروز چطور بود؟ پس چرا با آرشبرنگستی؟

آخ قربون مامان جون خودم برم. همیشه اذیتش می کنم ولی آخرش می گه اشکالی نداره. یه نگاه بهش کردم و خندیدمو گفتم: - بدنبود. آرش هم کارداشت من دیگه با اون نیومدم.

تو همین لحظه آرش در و باز کرد و اومد تو. بهمامانم سلام داد و بعد رو کرد به من و گفت: چرا صبر نکردی با هم برگردیم؟ از خانممحمدی پرسیدم گفت رفتی خونه. می دونی چقدر منتظر خانم شدم که بیای؟

جدی نگاهش کردم و گفتم: ببخشید جناب آرش خان ولی قرار نبود ما با همبرگردیم. بعدش هم من ترجیح می دم با تاکسی برگردمخونه.

یه دفعهمامانم عصبانی شد و گفت: پس وقتی ازت می پرسم چرا با آرش نیومدی، می گی کار داشت منخودم اومدم. اونوقتپسرم یه چیز دیگه می گه. حالا هم زود این مسخره بازیارو تموم می کنی و گرنه من می دونم و تو. از فردا هم روزایی که سرکامیخواوی بری با آرش می ری و برمی گردی فهمیدی چی گفتم؟

با ناراحتی به مامانم نگاه کردم و گفتم: - آخه...

مامان نداشت حرفم تموم بشه با اخم نگام کرد و گفت: - آخه بی آخه. همینگی که گفتم. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم.

با حرص به آرش نگاه کردم که دیدم دست به سینه و ایساده و داره با پوزخند نگاه می کنه. با عصبانیت رومو برگردوندم و بدو بدو از پله ها رفتم بالا. در اتاقمو باز کردم و ماتو و مقنعه ام رو در آوردم و با حرص پرت کردم یه گوشه. خودش کم بود حالا مامان هم اعصابم رو می ریزه بهم.

چند روزی از کارم توی شرکت می گذشت. تو یاین چند روزه خیلی با شبنم صمیمی شده بودم، دختر خیلی خوب و مهربونی بود. هرروز صبح و بعد از ظهر هم مجبوری با آرش می رفتم شرکت و برمی گشتم. تویماشین زیاد باهاش صحبت نمی کردم. بیشتر برایخودم آهنگ میذاشتم و گوش میکردم. اونم هیچی نمی گفت، فقط بعضی وقت ها برمی گشت یه چند ثانیه نگاهم می کرد و تامتوجه می شد که دارم نگاهش می کنم سریع به یه طرف دیگه نگاه میکرد.

امروز آخر هفته بود و مامان برای آرش یه مهمونی گرفته بود و کلی هممهمون دعوت کرده بود. صبح آماده شده بودم که برم برایش شرکت که مامانم یهدفعه رو کرد به آرش و گفت: - آرش جان اگر برات زحمتی نیست عصری که از شرکت می یای باسپیده برید منیه سری خرید دارم برام انجامش بدید و بیاید. من برای شب کلیکار تو خونه دارم نمی رسم خودم برم بیرون و خرید کنم.

یه نگاه به مامانمکردم و گفتم: - من کار دارم، نمی تونم باهاش برم. حالا نمی شه خودش تنهایی بره خرید کنهو بیاد؟ البته کار خاصی نداشتم و بیشتر بهونه بود. نمی خواستم با اون برای خریدبرم. مامانم یه چشم غره بهم رفت که دیگه هیچی نگفتم. یعنی جرات نکردم چیزییگم.

مجبوری گفتم: - باشه چشم، منم باهاش می رم. خوبه؟

آرش هم در جوابمامان گفت: - مشکلی نیست زن دایی، فقط لیست به ما بدید. من و خانوم کوچولو با هم میریم می خریدیم و میایم.

چپ چپ بهش نگاه کردم که یه لبخند زد و هیچینگفت.

بعد از اینکه لیست خرید رو از مامان گرفتمیم خداحافظی کردیم و رفتیمشرکت. تا ظهر انقدر سرگرم کار بودم که نفهمیدم زمان چهجوری گذشت. نزدیکظهر رفتم کنار میز شبنم ایسادم و گفتم: خسته نباشی. نمی یای بریم براینهار؟

شبنم: - ممنون. چرا فقط یه چند لحظه صبر کن من اینجا رو مرتب کنم بعدبریم.

لبخند زدم و گفتم: - باشه عزیزم. من منتظرم عجله ای نیست.

بعدازچند لحظه گفت: - خب سپیده جون بریم، شرمنده معطل من هم شدی.

- خواهش می کنمشبنم جونم این چه حرفیه. خب بریم دیگه.

رفتیم پایین و نشستیم و منم ظرف غذاهارو باز کردم و شروع کردیم به خوردن.

شبنم رو کرد به من و گفت: - به به چقدردسپخت مامانت خوشمزه است. بینم تو هم آشپزی بلدی؟

خندیدم و گفتم: - ای یه چیزایی بلدم درست کنم ولی همه ی غذاها رو نه، آخه زیاد فرصت برای آشپزی ندارم.

شبم خنده ای کرد و گفت: - پس هر کسی با تو ازدواج کنه سرش کلاهرفته.

- خیلی هم دلشون بخواد.

شبم: - اون که بله.

بعد به شوخی گفتم: - حالا خوبه تو باز یه کمی آشپزی بلدی ولی من هیچی بلد نیستم درست کنم. خب بگذریم چه خبر؟

خنده ای کردم و گفتم: برف اومده تا کمر. خبر خاصی که نیست. شب مامانم کلی مهمون دعوت کرده بعد از شرکت باید برم خرید. اصلا حوصله ی خرید ندارم.

شبم: - خوش به حالت. من که دلم لک زده برای یه مهمونی.

- خب کاری نداره تو هم امشب بیا.

شبم: - نه عزیزم، قربونت برم. منظورم این نبود، منظورم مهمونی فامیلیه. خب دیگه بیا بریم بالا.

بعد از اینکه ناهارمون رو خوریم رفتیم بالا و تا نزدیکی های ساعت دو شرکت بودیم. ساعت دو آرش اومد بیرون و رو کرد به من و گفت: - خب دیگه بلند شو بریم خانوم کوچولو.

اصلا نگاهش هم نکردم. کیفمو برداشتم و از شبم خداحافظی کردم و رفتم پایین کنار ماشینش منتظر شدم تا بیاد. بعد از چند دقیقه اومد و در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم و حرکت کرد. اول رفتیم برای مامان خرید کنیم، یه جا کنار خیابون ماشین و پارک کرد و به من گفت: - خانوم کوچولو تو یه چند دقیقه تو ماشین بشین که پلیس منو جریمه نکنه. منم می رم خریدا رو انجام می دم و می یام.

عصبانی شدم و اومدم جوابشو بدم ولی به جاش یه فکر بهتر اومد توی ذهنم. لبخند زدم و سرمو تکون دادم که رفت.

وقتی که رفت سریع درو باز کردم و رفتم روی صندلی راننده نشستم و ماشینو روشن کردم و رفتم تو یه کوچه. یه خرده که جلوتر رفتم یه درخت بود که ازش رد شدم یه نگاه کردم دیدم هیچکس تو کوچه نیست. دنده عقب گرفتم و یه طرف ماشین کوبیده شد به درخت.

سریع پیاده شدم و دیدم ماشین چیزی نشده فقط یه چراغش شکسته بود. دوباره سوار ماشین شدم و ماشینو همونجایی که بود پارک کردم و رفتم سر جای خودم نشستم. بعد از یه ربع اومد. از تو آینه به عکس العملش نگاه می کردم. در صندوق عقب و باز کرد و خریدایی که کرده بود رو گذاشت توش.

اومد در صندوق عقبو ببندد که یه دفعه چشمش افتاد به چراغ ماشین، اومد با عصبانیت در ماشین و باز کرد و گفت: - ببینم کسی به ماشین زد؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: - نه چه طور مگه؟ من که متوجه نشدم. مشکلی پیش اومد؟
جوابمو نداد، سوار ماشین شد و درو محکم بست. حسابی عصبانی بود. حقش بود تا اون باشه دیگه به من نگه خانوم کوچولو.

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزد و اخماش تو هم بود. منم هیچی نگفتم ولی یواشکی می خندیدم.
وقتی رسیدیم رفتم تو آشپزخونه که ببینم مامانم اگه کاری داره کمکش کنم که گفتکارهاش رو انجام داده و دیگه کاری نداره. من همباخیال راحت از آشپزخونه اومدم بیرون و از پله ها رفتم بالا و خواستم برم توی اتاقم که صدای آرش رو از پشت سرم شنیدم. برگشتمو نگاهش کردم و دیدم خیلی عصبانیه، رو کرد به من و گفت: - سپیده یه وقت فکر نکنی من نفهمیدم. من که می دونم تصادف ماشینمکار تو بوده فقط بگو چرا این کارو انجام دادی؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: - چرا فکر کردی که کار منه؟ من که سرجام نشسته بودم. خودت که دیدی.

اخماس بیشتر تو هم رفت و گفت: - باشه اشکالی نداره خانوم کوچولو. فقط یادت باشه که خودتخواستی.

به زور خودمو کنترل کرده بودم که نخندم، رفت تو اتاقشو و درو هممحکم پشت سرش بست. منم رفتم تو اتاقم و گوشی رو برداشتمو زنگ زدم به سحر و ماجرای امروز رو براش تعریف کردم که کلی پشت تلفن خندید. تقریباً یه ساعت با هم حرف می زدیم که بعد از یه ساعت خسته شدم و گفتم: - چونه ات درد نگرفت خاله ریزه‌هاز بس حرف زدی؟
خندید و گفت: - خوبه حالا خودت زنگ زدی.

- باشه حالا اشکالی نداره چون دختر خوبی بودی این یه دفعه رو می بخشمت.

سحر: - عجب روییداری سپیده.

خنده ای کردم و گفتم: - شب زود بیا. دیر نکنی. آخه مامانم سحر و مامان و باباش رو هم دعوت کرده بود.

سحر: - من که همیشه زود می ام. خیلی خبکاری نداری؟

- نه دیگه قربانت خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و یه نگاه به ساعت کردم و دیدم ساعت هفت بود تا یه ساعت دیگه مهمونامون می اومدند. سریع رفتمحمام و بعدش اومدم بیرون. لباسم رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم و یه کمیهم عطر زدم و رفتم پایین. تقریباً بیشتر مهمونا اومده بودند. رفتم جلو و بههمشون سلام کردم و بعدش رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم. نمی دونم چرا سحرانقدر دیر کرده بود؟ گوشیم رو از تو جیبم در آوردم که بهش زنگ بزنم ببینم چرا دیر کرده که یدفعه یکی از پشت زد پشت گردنم عصبانی شدم. سرمو آوردم بالا که ببینم کیه که حسابش رو برسم. دیدم سحر بالا ی سرم وایساده و داره بهم میخنده.

نگاهش کردم و گفتم: - داشتیم خاله ریزه؟ دیر که می یای هیچی، مردم آزاریهم می کنی؟

خنده ای کرد و گفت: - به قول خودت داشتم اعلام ورود می کردم. میخواستم بینم اذیت کردن چه جوریه؟ دیدم خیلی خوبه. حالا جونسحر بیا جلو بپهدونه دیگه هم بزخم پشت گردنت، خیلی مزه داد.

یه نگاه بهش کردم و گفتم: - بسهدیگه لوس نشو. بیا بشین اینجا کارت دارم.

اومد کنارم نشست و گفت: - راستیبخشید دیر اومدیم. آخه مانی زنگ زده بود. داشتم با اون حرف می زدم به خاطر همین بپهدره دیرشد.

لبخند زدم و گفتم: - اشکالی نداره حالا برو مامانت دارهصدات می زنه.

از جاش بلند شد و گفت: - من الان می یام .

- باشه برو مناینجا نشستم.

یه چند دقیقه که نشستم دیدم خیری از سحر نشد. حوصله ام سر رفت بلند شدم و همینجور که تو سالن داشتم راه می رفتم بپهدفعه چشمم خورد بهپریسا. دیدم وایساده و داره با آرش صحبت می کنه. حسابی باهاش گرم گرفتهبود. پریسا دخترت دوست بابام بود. ولی زیاد میونه ی خوبی با من نداشت البتهمن هم زیاد بهش تو جهی نمی کردم. آخه کی اینا رو دعوت کرده بود امشب؟ داشتم می رفتم بشینم سرجام که مامانم صدام کرد.

برگشتم و رفتم پیشش و گفتم: - کارم داری؟

مامان: - آره بیا بریم.

دستمو کشید و منو برد پیش خانواده یآقای پویان دوست بابا. بابام تا منو دید رو کرد به دوستش و گفت: - مسعود جانسپیده ی من رو که یادته؟

آقای پویان: - آره منصور جان مگه می شه که یادم رفتهباشه.

بعد رو کرد به من و گفت: - خوبی سپیده خانم؟ ماشالله چقدر بزرگ شدی. دیگهبرای خودت خانمی شدی.

لبخندی زدم و گفتم: - ممنون آقای پویان.

به خانمشو پویا پسرش هم سلام دادم. پویا یه جور خاصی نگاهم می کرد. پریسا هم که اصلا جلونیومد که بهم سلام بده. من هم دیگه بیشتر از اون واینستادمو دوباره رفتهسرجای اولم نشستم. بعد از چند دقیقه پویا اومد و رو کرد به من و گفت: - ببخشیدسپیده خانوم؟ اجازه می دید من یه چند دقیقه اینجا بشینم البته اگه مزاحمنیستم؟

لبخندی زدم و گفتم: - نه، خواهش می کنم بفرمایید.

روی صندلی کناریم نشست و تو این فاصله از رشته دانشگاهیم و شغلم پرسید و بعد از چند دقیقه بلند شد و رفت.

سرم پایین بود و داشتم با گوشیم بازی می کردم که یدفعه صدای آرشو شنیدم. سرمو آوردم بالا و دیدم داره با عصبانیت نگاهم می کنه. رو کرد به من و گفت: - پویا چی بهت می گفت؟

با خوسردی نگاهش کردم و گفتم: - این رو فکر کنم یه بار هم به شما گفتم جناب مهندس، به شما هیچ ربطی نداره. یه چند ثانیه نگاهم کرد، بعد گذاشت و رفت. وا این چرا این جور می کرد؟ اصلا ولش کن به من چه.

اون روز جمعه بود. من هم از صبح زود بیدار شده بودم و داشتم درس می خوندم، آخه هفته دیدیگه کنفرانس داشتم و وقت نکرده بودمهیچی بخونم. بالاخره تموم شد و با خیالراحت کتاب و جزوه هامو بستم و رفتم پایین تو آشپزخونه ودیدم مامانم یه یادداشت برامگذاشته و نوشته بود: - سپیده جان من رفتم خونه ی خانم جون. فقط من هنوز نهارنذاشتم، اگه می تونی برای ظهر فسنجون درستکن. فقط زیرغذا رو کم کن که نسوزه .

وای حالا چیکار کنم؟ من که تا حالا فسنجون درست نکردم. یه خرده فکر کردم یهدفعه یاد کتاب های آشپزی مامانم افتادم. سریع از آشپزخونه اومدم بیرون ورفتم بالا تو اتاق مامانم. در کمدمش رو باز کردم و چند تا از کتاب هاشو برداشتم ودوباره رفتم پایین تو آشپزخونه. از توی یکی از کتابا طرز پخت فسنجون رو پیدا کردم و یکی از قابلمه ها رو برداشتم و گذاشتم روی گاز. در حال انجام دادنکارای اولیه اش بودم که آرش اومد توی آشپزخونه.

لبخندی زد وگفت: سلام صبح بخیر خانوم کوچولو. می بینم که آشپز هم شدی. حالا بلدی درست کنی؟ یهوقت ما رو به کشتن ندی؟

یه دفعه جوش آوردم و گفتم: - بله، بلدم درست کنم. شماهم اگه خیلی نگران سلامتی تون هستید می تونید یه غذای دیگه بخورید.

پوزخندیزد و اشاره کرد به کتابا و گفت: - اگه بلدی درست کنی پس این کتابا چهاینجا؟

یهویی وارفتم، اما سریع گفتم: - نمی دونم فکر کنم مامانم گذاشتهاینجا.

لبخندش عمیق تر شد و گفت: - من اینجا می شینم تو هم یه قهوه برام درستکن و بیار.

از اینکه بهم دستور می داد خیلی بدم می اومد. یه دفعه جوش آوردمو گفتم: - ببخشید مگه نمی بینید دارم غذا درست می کنم. لطفکنید خودتون درستکنید. من وقت ندارم.

سرشو انداخت پایین ولی شنیدم که آروم گفت: - چه زبون درازیههم داری.

جدی نگاهش کردم و گفتم: - چیزی گفتی؟

سرشو آورد بالا و گفت: - نه من چیزی نگفتم، مگه شک داری؟

با اخم رومو برگردوندم و به کار خودم مشغول شدم اما زیر چشمی نگاهش می کردم. داشت برای خودش قهوه درست می کرد. اونم داشت نگاهم می کرد، تا متوجه شدم که داره بهم نگاه می کنه دیگه نگاهش نکردم. یه فنجان قهوه برای خودش ریخت و گذاشت روی میز و خودشم نشست. قهوه اش و خورد و از آشپزخونه رفت بیرون.

وقتی که رفت بیرون سریع کتابا رو برداشتم و بردم گذاشتم سرچاش. رفتم تلویزیونو روشن کردم و یه فیلم گذاشتم و مشغول دیدن فیلم شدم. نزدیک ظهر تلویزیونو خاموش کردم و دوباره رفتم تو آشپزخونه. در قابلمه رو برداشتم، تقریباً آماده شده بود فقط رب انارش مونده بود. نمی دونستم که چقدر باید توی غذا رب بریزم. تقریباً نصف شیشه از رب مونده بود. درشو باز کردم و همش رو ریختم تو قابلمه و در قابلمه رو گذاشتم. برنج رو هم کم کردم که نسوزه، یه خرده هم سالاد درست کردم و میزو چیدم.

روی یکی از صندلی ها نشستم یه ذره استراحت کنم که مامانم هم اومد.

- سلام مامان چه خبر؟

مامان: - هیچی، خبری نبود. یه سر رفتم خونه ی خانوم جون، خالت هم اونجا بود، می خواستم زودتر پیام خونه خانوم جون نذاشت. چه میزی هم چیدی، دستت درد نکنه. غذا ها رو بریز. الان بابات و آرش رو هم صدا می کنم بیان.

غذاهارو ریختم و گذاشتم سرمیز. آرش زودتر از مامان و بابام اومد تو آشپزخونه. پشتش به من بود و داشت از تو کابینت لیوان برمی داشت. تا دیدم حواسش به من نیست دو سه تا قاشق پر نمک و فلفل ریختم تو ی یکی از ظرفای سس و منتظر شدم ببینم کجا می شینه که بذارم کنار بشقابش. باید تلافی حرف صبحش رو در می آوردم.

نشست روی یکی از صندلی ها. من هم رفتم ظرف سس رو گذاشتم کنار بشقابش و خودم هم اونطرف کنار بابام نشستم. همه برای خودشون غذا کشیدن و مشغول خوردن شدند. ولی معلوم بود دارن به زور می خورن. خودم هنوز غذا رو امتحانش نکرده بودم، یه قاشق که خوردم دیدم بیچاره ها حق دارن خیلی ترش شده بود. به روی خودم نیوردم و مشغول خوردن غدام شدم.

نگام افتاد به آرش، دیدم غذاش تموم شده و داشت برای خودش سالاد می ریخت. زیرچشمی به عکس العملش نگاه می کردم.

یه قاشق که از سالادش خورد یه دفعه رنگ صورتش قرمز شد و به سرفه افتاد. سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون.

سرمو انداخته بودم پایین و داشتم می خندیدم. مامانم رو کرد به بابام و گفت: - وا این چش شد یه دفعه ؟

بابام هم سرشو و تکون داد و هیچی نگفت. بعد از چند دقیقه اومد و نشست سرچاش. سرمو آوردم بالا و دیدم حسابی عصبانیه و با اخم داره بهم نگاه میکنه. محلش نذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم بالا تو اتاقم یه ذره بخوابم. آخه امروز خیلی خسته شده بودم. رفتم تو اتاقم و خودم رو انداختم رو تخت و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از چند ساعت از خواب بیدار شدم. هوا تقریباً تاریک شده بود. روی تختم رو مرتب کردم و رفتم پایین. بابام و آرش داشتند فوتبالنگاه می کردند. مامانم هم تو آشپزخونه شام درست می کرد. منم رفتم کنار بابام نشستم که صدای زنگ تلفناومد.

مامانم از تو آشپزخونه گفت: - سپیده من کار دارم، گوشی رو بردار ببینکيه؟

گوشی رو از روی میز برداشتم و گفتم: - بله بفرمایید؟

یه خانم بود. گفت: - ببخشید منزل ستوده؟

گفتم: - ببخشید شما؟

گفت: - سپیده جان شمایی؟ منپویان هستم.

- خوب هستید خانم پویان؟ ببخشید نشناختمون.

خانم پویان: - خواهش می کنم عزیزم. مامان هستن؟ من یه کاری باهاشون داشتم.

- بله هستش. بیهچند لحظه اجازه بدید صداشون کنم.

گوشی رو گذاشتم روی میز و مامانم رو صدا زدم. دستاشو خشک کرد و اومد تو اتاق. گوشی رو برداشت و شروع به صحبت کرد. منم دوباره رفتم نشستم سرجام اما گوشامو تیز کرده بودم که ببینم مامانم چی می گه. بعد از یه ربع صحبتش تموم شد و دوباره رفت تو آشپزخونه. از حرفاشون چیزی متوجه نشدم. کنجکاو شده بودم که ببینم خانوم پویان با مامانم چه کار داشته؟

چند دقیقه بعد به بهانه ی آب خوردن رفتم تو آشپزخونه. نشستم روی یکی از صندلی ها و گفتم: - راستی مامان خانوم پویان چه کاریبهاات داشت؟

یه نگاه بهم کرد و گفت: - برای فردا شب ما رو دعوت کرده خونه شون.

گفتم: - به چه مناسبت؟

مامان: هیچی، گفت می خوام یه شب همینجوری دور هم باشیم.

درحالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم: - من که نمی ام. شما خودتون فردا شب بریدخونشون من حوصله ی مهمونی ندارم.

مامانم یه دفعه عصبانی شد و گفت: - مگه دستخودته که نمی خوای بیای. خانوم پویان ناراحت می شه. دیگه هم نمی خوام چیزیدراین مورد بشنوم، برو تو اتاق و بذار منم به کارم برس.

با ناراحتیاز جام بلند شدم و رفتم تو اتاق. بابام تا منو دید گفت: - سپیده تلویزیون یه فیلم قشنگ گذاشته بیا با هم نگاه کنیم.

رفتم پیش بابام نشستیم و خیره شدم به صفحه تلویزیون اما اصلا حواسم به فیلمی که داشت پخش می شد نبود. از این که فرداشب باید با اینا می رفتم خیلی ناراحت بودم، راستش زیاد دوست نداشتم پریسا رو ببینم، از اینکه یه جورایی سعیداشت نظر آرش رو به خودش جلب کنه خیلی ناراحت بودم. با اینکه همیشه سر مسائل مختلف با آرش دعوا داشتم اما نمی دونم چرا وقتی که پریسا رو در کنارش می دیدم یا زمانی که باهاش حرف می زد حس خوبی نداشتم. توهمین فکر بودم که با صدای بابابه خودم اومدم.

نگاه بابام کردم و گفتم: - بله بابا شما چیزی گفتید؟ ببخشید متوجه نشدم.

بابام لبخندی زد و گفت: - دختر خواست کجاست یه ساعته دارم صدات می زنم پس چرا جواب نمی دی؟ فکر کنم خسته‌های برو بگیر بخواب دیگه.

خودم هم زیاد حوصله نداشتم. از همه عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاقم. روی تختم دراز کشیدم اما هرکاری کردم خوابم نبرد. از کتابخونه ام یه کتاب برداشتم و رفتم نشستیم روی صندلی و شروع کردم بهخوندن، یه خرده که گذشت خسته شدم و همونجوری نشسته خوابم برد. نزدیکی های صبحاز خواب بیدار شدم.

امروز باید می رفتم دانشگاه، سریع آماده شدم و کیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین بعد از اینکه کفشامو پوشیدم، در و باز کردم و رفتم بیرون. یک ساعت تو راه بودم و بالاخره رسیدم. با عجله از پله ها رفتم بالا و شماره ی کلاس رو پیدا کردم. همش دعا می کردم که استاد هنوز نیومده باشه، رفتم جلو درو باز کردم و دیدم کلاس هنوز شروع نشده. از دور سحرو دیدم. تقریباً ردیفای آخر کلاس نشسته بود و یه جا هم برای من ننگه داشته بود. حواسش به من نبود. جزوه ی یکی از بچه ها رو گرفته بود و داشت از روش مینوشت. روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: - خاله ریزه ی من چطوره؟ می بینم که درس خون شدی.

سرشو آورد بالا و گفت: - خواهش می کنم سپیده حواسمو پرت نکن بذار این خط آخرش رو هم بنویسم بعدهرچی خواستی بگو. چندجلسه از کلاس غیبت داشتم خیلی عقب افتادم.

دیدم گناه داره به خاطر همین زیاد اذیتش نکردم. بعد از چند دقیقه استاد اومد و نشد دیگهها هم صحبت کنیم. امروز فقط همین یه کلاس رو داشتیم. موقعی که خواستم خدا حافظی کنم سحر گفت: - صبر کن می رسونمت.

وسایلاش رو جمع کرد و از دانشگاه اومدیم بیرون. سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد. تو ماشین ساکت بودم و همش بهمهمونیشب فکر می کردم که ی دفعه سحر گفت: - چیه؟ چرا انقدر امروز ساکتی؟ همیشه از دست پرحرفیات آرامش ندارم، چرا هیچی نمی گی؟ یه چیز بگو؟ یه حرفی بزنی خوام یه خرده بخندم.

نگاهش کردم و گفتم: - ببخشید مگه من دلکم خاله ریزه که یه چیزی بگم شما بخندی؟!

سحر: - آخیش بالاخره حرف زدی! دیگه داشت حوصلم سر میرفت. حالا چه خیر؟

- هیچی، شب خانوم پویان دعوتمون کرده اصلا حسش رو ندارم برم، اما مامان مجبورم کرده که برم. نمی تونم چیزی بهش بگم. می ترسم یه وقت ناراحت بشه. از پریسا هم زیاد خوشم نمی یاد.

خندید و گفت: - برو بابا. فقط به خاطر همین ناراحتی! این که ناراحتی نداره. شب باهاشون برو به پریسا هم زیاد توجه نکن.

بعد از چند دقیقه رسیدیم و از سحر خداحافظی کردم و رفتم خونه. ناهارمو خوردم و رفتم بالا تو اتاقم. تا بعد از ظهر یه سری کارای تایپی شرکت رو انجام می دادم، نزدیک ساعت هفت بود که مامانم صدام کرد. دیگه رفتم پایین. از همون بالا گفتم: - بله کارم داری؟

مامان: - سپیده برو آماده شو. یه ربع دیگه حرکت می کنیم.

- باشه الان می یام پایین.

رفتم تو اتاقمو و لباسام رو برداشتمو پوشیدم. اومدم مانتومو تنم کنم که یدفعه در اتاقم باز شد، آرش بود. تا اومدم چیزی بگم سریع در اتاقو بست و رفت. شالمو سرم کردم و رفتم بیرون. با عصبانیت در اتاقشو باز کردم و گفتم: - ببخشید جناب آرش خان شما هنوز یاد نگرفتید که نباید بی اجازه وارد اتاق من بشید؟ خوبه قبلا یه دفعه هم بهتون گفته بودم.

سرشو تکون داد و گفت: - نه من که چیزی یادم نمی یاد.

عجب رویی داشت. این دومین بار بود که اینجوری در اتاقم رو باز می کرد ولی الان داشت خودشو می زد به اون راه.

اومدم از اتاقش برم بیرون که چند دست از لباساشو نشونم داد و گفت: - خانوم کوچولو به نظرت کدوم یکی از اینا برای امشب مناسب تره که من همون رو بپوشم؟

نگاهش کردم و گفتم: - من نمی دونم، خودتون یکی رو انتخاب کنید. من باید زودتر برم پایین. در ضمن شما هم آخرین بارتون باشه در اتاق منو بی اجازه باز می کنید. فعلا با اجازه.

قبل از اینکه حرفی بزنه در اتاقو باز کردم و رفتم پایین.

مامان و بابام روی صندلی های حیاطنشسته بودند و داشتند در مورد یه موضوعی با هم حرف می زدند اما تا متوجه من شدند صحبتشون رو قطع کردند. من هم توجهی نکردم و رفتم نشستم تو ماشین. بعد از چند دقیقه آرش هم اومد. امشب حسابی تیپ زده بود. کت و شلوار دودی رنگ با یه پیراهن یاسی رنگ زیرش پوشیده بود و قسمتی از موهایش روهم از یه طرف ریخته بود روی پیشونیش که جذاب ترش می کرد. اومد جلو و در ماشینو باز کرد و نشست. مامان و بابام هم سوار ماشین شدند و حرکت کردیم.

آرش یه سی دی از تو داشبورد ماشین برداشت و گذاشت تو ضبط و دکمه ی پخش رو زد.

من تنها رو یک لحظه بیا تنهاتماشا کن
 خجالت می کشی از من برو حرفاتو حاشا کن
 نگو همدیگه رو دیدیمگو حرفی زدم با تو
 ولی باور بکن سخته نبینم خواب چشمتو
 نبینم خوابچشمتو
 خجالت می کشی از من. من این احساسو می دونم
 به من بد می کنیاما دوباره با تو می مونم
 خجالت می کشی از من. من این احساسو میدونم
 به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم

سرمو به شیشه ی ماشین چسبونده بودم و داشتم به آهنگی که پخش می شد گوش می دادم. احساس کردم کم کم تو این حالت داره خوابم می گیره، برای اینکه خوابم نبره سرمو از رو شیشه برداشتم و صاف نشستم. چشمم خورد به آینه ی ماشین. دیدم آرش از تو آینه ی ماشین خیره شده بود به من. تا متوجه شد دارم نگاهش می کنم با بابام مشغول صحبت شد.

بعد از نیم ساعت رسیدیم و آرش ماشینو همونجا پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و مامانم رفت زنگ خونه شون رو زد و در با یه صدای تیک باز شد. اول از همه مامان و بابام رفتند تو. آرش هم بدون اینکه به من تعارف بزنه داشت می رفت که دستمو گرفتم جلوی در و نداشتم بره، اول خودم رفتم تو. یه چند ثانیه گذشت دیدم نیومدم، برگشتم دیدم هنوز همونجا وایساده. حسابی جوش آورده بود.

با خنده نگاهش کردم و گفتم: - جوش نیارید جناب مهندس برای قلبتون ضرر داره. حالا چرا دم در ایستادین بفرمایین خواهش می کنم.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: خانوم کوچولو یادت باشه خودت شروع کردی.

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رفت. من هم با خنده در حیاط و بستم و رفتم تو. به محض اینکه وارد شدم خانوم پویان اومد جلو و باهام روبوسی کرد و گفت: - سپیده جان پس چرا انقدر دیر کردی؟ من فکر کردم نیومدی؟

- راستش کیفمو تو ماشین جا گذاشته بودم. رفتم اونو بیارم یه خرده طول کشید ببخشید.

خانوم پویان: - خواهش می کنم عزیزم، راحت باش سپیده جان. بشین اینجا من الان می یام.

رفتم جلو با آقای پویان و پویا هم سلام و علیک کردم و رفتم نشستیم روی یکی از مبلا. آرش دو تا میل اونطرف تر نشسته بود. مامانم و خانوم پویان هم داشتند با هم حرف می زدند. در همین لحظه پریسا با یه سینی شربت وارد شد. اول از همه به مامانم و خانوم پویان تعارف کرد، بعد بدون اینکه به من تعارف کنه داشت می رفت اونطرف که یدفعه شیطنتم گل کرد و بدون اینکه کسی متوجه بشه یه زیر پای برایش گرفتم که محکم خورد زمین و همه ی شربت پاشیده شد به لباس آرش. آرش سریع از جاش بلند شد و اومد سمت پریسا. خدا شانس بده حالا اگه من می خوردم زمین عمرا اگه از جاش بلند می شد.

لبخندی بهش زد و گفت: شما حالتون خوبه؟ طوریتون که نشده؟

پریسا هم از جاش بلند شد. رو کرد به آرش و گفت: - ممنون آرش خان من حالم خوبه البته اگه بعضی ها بذارن.

بعد برگشت و با حرص نگاهم کرد. خوشم اومد حقش بود. بدون اینکه توجه کنم بلند شدم و رفتم یه جای دیگه نشستیم. داشتیم با گوشیم بازی می کردم که احساس کردم یکی روی مبل کناریم نشسته. سرمو آوردم بالا دیدم پویاست، یه دفعه چشمم افتاد به آرش دیدم با اخم داره نگاهمون می کنه. اعتنایی نکردم و مشغول صحبت با پویا شدم. بعد از چند لحظه عذرخواهی کردم و رفتم و نشستیم کنار مامانم.

در همین لحظه خانوم پویان از جاش بلند شد و گفت: - خانم ستوده اگر اجازه بفرمایید بقیه صحبت ها بمونه برای بعد از شام. مامانم لبخندی زد و گفت: - خواهش می کنم. ماکه امشب خیلی باعث زحمت شما شدیم.

خانم پویان: - این حرف ها چیه خانمستوده، همین که تشریف آوردید ما رو خیلی خوشحال کردید.

مامانم هم بلند شد و رفت. من هم با این که معمولاً شب ها شام نمی خوردم اما همراهشون رفتم.

مامانم و خانم پویان کنار هم نشستند. یه نگاه کردم و دیدم کنار مامان و بابام صندلی خالینست که بشینم. فقط صندلی کنار آرش خالی بود. مونده بودم که برم همونجا بشینم یا نه؟

بالاخره رفتم و نشستیم. دیدم درست نیست اگه بخوام همونجا بمونم. خانم پویان چند نوع غذا درست کرده بود اما من اشتهای نداشتم.

فقط یه مقدار سالاد برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم.

خانم پویان رو کرد به من و گفت: - سپیده جان پس چرا هیچی نمی خوری؟ نکنه این غذاها رو دوست نداری؟

لبخندیزدم و گفتم: - نه خانم پویان این چه حرفیه؟ غذاهای شما خیلی هم خوشمزه است، ممنون. اما من معمولاً شب ها شام نمی خورم.

خانم پویان: - خواهش می کنم عزیزم. هر جور که راحتی سپیده جان.

پریسا با پوزخند نگاهم کرد و گفت: - مامان جان زیادبهبش اصرار نکن دیگه، آخه رژیم گرفته می ترسه رژیمش به هم بخوره.

دیگه داشتعصابم رو به هم می ریخت، خواستم جوابش رو بدم که پویا با عصبانیت به خواهرش نگاه کرد و گفت: - بسه دیگه پریسا. تو غذای خودت رو بخور. به دیگران چه کرداری؟

بعد رو کرد به من و گفت: - من از شما معذرت می خوام سپیدهخانم. پریسا منظوری نداشت.

لبخندی زدم و گفتم: - نه خواهش می کنم، من اصلا ناراحت نشدم.

بعد از این که همه شامشون رو خوردند من هم کمک کردم و میز و جمع کردم. رفتم تو آشپزخونه ظرف ها رو هم بشورم که خانم پویانداشت و گفت: - پریساخودش ظرف ها رو می شوره.

من هم دوباره رفتم تو سالن پذیرایی و روی یکی از مبلا نشستم. آروم به طوری که کسی متوجه نشه به مامانم گفتم: - مامان دیگه کم کم رضایت بدید و بریم خونه. خسته شدم، فردا صبح زود باید برم شرکت.

مامانم سرشو آورد جلو و کنار گوشم گفت: بذار آرش بیاد، رفته کامپیوتر پریسا رو درست کنه بعدش می ریم خونه. فعلا هستیم.

اخم هامو ریختم تو هم و دیگه چیزی نگفتم. از این که آرش به پریسا انقدر توجه داشت خیلی ناراحت بودم. آخه با پریسا خیلی خوب برخورد می کرد ولی برعکس همیشه به جوری حرص من رو در می آورد. اصلا بی خیال. من و اون کی با هم خوب بودیم که این دفعه ی دوشم باشه.

خانم پویان هم اومد کنار مامانم نشست و مشغول صحبت شدند. وای حرفای این دو تا هم که ماشالله تمومی نداره. واقعا خسته شده بودم دلم می خواست الان خونه بودیم و با خیال راحت استراحت می کردم. بعد از یک ساعت بالاخره خداحافظی کردیم و رفتیم خونه.

صبح احساس کردم که انگار کسی داره تگونم می ده، چشمامو باز کردم و دیدم مامانم بالای سرم وایساده. ساعت رو آورد جلوی صورتم و گفت: - ساعت خواب سپیده خانم می دونی الان ساعت چند هست؟ مگه تو امروز نباید بری شرکت؟

نگاهم به ساعت افتاد، دیدم ساعت ده صبحه. یه دفعه مثل فتر از جام پریدم و گفتم: - پس چرا زودتر بیدارم نکردید؟

مامان: - فکر کردم خودت بیدار شدی و رفتی.

با عجله لباسامو پوشیدم و رفتم پایین. داشتم کفشامو می پوشیدم که مامانم یه لقمه نون و پنیر داد دستم و گفت: - بیا این رو برای تو درست کردم، تو راه بخور یه وقت ضعف نکنی.

لقمه رو ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها ولی یه چیزی یادم اومد و دوباره برگشتم.

مامانم با تعجب پرسید: - مگه نگفتی دیرم شده، پس چرا نمی ری؟

یه نگاه به مامانم کردم و گفتم: پس آرش کجاست؟ اون هم امروز خواب مونده؟

سرش رو تکون داد و گفت: - نه اتفاقا صبح زود رفت. من خیلی تعجب کردم. مگه هرروز با هم نمی رفتید؟

از مامانم خداحافظی کردم و رفتم بیرون. سریع خودمو رسوندم سر خیابونمون و یه آژانس گرفتم. نزدیک یه ساعت تو ترافیک بودم. بعد از یک ساعت بالاخره رسیدم و با عجله دکمه ی آسانسور رو زدم و رفتم بالا.

در و باز کردم و رفتم تو، شبنم تا منو دید از روی صندلی اش بلند شد و گفت: - چرا انقدر دیر کردی؟ مهندس شایسته خیلی از دستت عصبانیه و گفت هروقت که اومدی بهش اطلاع بدم.

نگاهش کردم و گفتم: - سلام. امروز خواب موندم به خاطر همین یه خرده دیر شد. حالا تو الان به مهندس چیزی نگو بعد من خودم باهش صحبت می کنم.

خواستم برم سمت میز کارم که با صدای مهندس شایسته سرجام میخکوب شدم. برگشتم و دیدم حسابی عصبانیه.

از ترس آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - بله جناب مهندس با من کاری داشتید؟

با عصبانیت به ساعت مچی اش اشاره کرد و گفت: - خانم ستوده می دونید الان ساعت چند هست؟ مگه من از روز اول به شما نگفتم که باید سر موقع بیاید شرکت؟ این جا قانون داره.

سرمو انداختم پایین و گفتم: - بله حق با شماست، ببخشید. واقعیتش اینه که من امروز صبح خواب موندم قول می دم که دیگه تکرار نشه.

مهندس شایسته که کمی از عصبانیتش کمتر شده بود گفت: - پس چرا مهندس ستوده چیزی به من نگفتند؟ حالا اشکالی نداره فقط لطفا دیگه تکرار نشه.

لبخندی زدم و گفتم: - باز هم معذرت می خوام.

سرشو تکون داد و رفت. بعد از این که رفت نفس راحتی کشیدم و نشستم روی صندلی ام. شایسته گفت آرش بهش چیزی نگفته پس حتما خواسته یه جوری تلافی کار دیشب من رو در بیاره. باشه آرش خان من هم می دونم چه جوری باید جوابت رو بدم. تو همین فکرا بودم که تلفن روی میزم یه دفعه زنگ خورد، گوشی رو برداشتم. آقای پرتو رئیس یکی از شرکت ها بود و با آرش کار داشت. می خواستم وصل کنم به اتاقش ولی وقتی یاد صبح افتادم به پرتو گفتم که آرش امروز شرکت نیومده.

با لبخند گوشی رو گذاشتم و مشغول کار خودم شدم. داشتم یه سری پرونده ها رو مرتب می کردم که احساس کردم یکی جلوی میزم وایساده بدون این که سرمو بلند کنم گفتم: - وقت قبلی داشتید؟

گفت: - بله مهندس ستوده آگهی استخدام منشی داده بودند، من هم برای آگهی مزاحم شدم.

سرمو آوردم بالا یه چیزی بهش بگم که دیدم سحر داره با لبخند نگاهم میکنه.

یه دفعه شروع کرد خندیدن و گفت: - فکر کنم الان دلت می خواست که سر به تمنباشه، مگه نه؟

یه دسته گل خیلی قشنگ گذاشت روی میز و گفت: - این هم برای سپیدهجون خودم. ببخشید نشد زودتر پیام دیدنت. لبخندی زدم و گفتم: - اگه شد تو یه دفعه شوخی نکنی؟ چه گل های قشنگی هم آوردی خاله ریزه. حالا چرا همینجوری وایسادی وداری به من نگاه می کنی؟ بشین دیگه.

یکی از صندلی ها رو گذاشت کنارمیزم و نشست. رو کرد به من و گفت: - خب تعریف کن چه خبر؟ بینم اینجا دوستی هم پیدا کردیا نه؟

- آره با شبنم منشی مهندس شایسته دوست شدم. خیلی دختر خوبیه.

سحر: - خوبه که تو شرکت تنها نیستی و یه دوست خوب پیدا کردی. البته گلاوردن من هم بی منظور نبود. هم به خاطر اینه که اولین باره که اومدم اینجا دیدنت هم به خاطر اینکه یه خبر خوب برات دارم.

با خوشحالی گفتم: - جون سپیده بگو زودتر این خبر خوبت رو که اصلا طاقت ندارم، تو که می دونی من حوصله ی این که خودم حدس بزنامو ندارم.

خندید و گفت: - دو هفته ی دیگه عروسیمه.

ذوق زده دستامو بهم کوبیدم و گفتم: - آخ جون عروسی. حالا با کی داری ازدواج میکنی؟

سحر اخمی کرد و گفت: چقدر خنگی تو خب با مانی دیگه، حواست کجاست؟

خندیدم و گفتم: آهان، راست می گی حواسم نبود. پس گفتمی که قبول نمی کنه الان ازدواج کنید؟

سحر: - من هم خودم اولش باور نمی کردم. چند شب پیش داشتیمشام می خوردیم یدفعه زنگ در رو زدند، مامانم رفت در و باز کرد و دیدیم مانیو پدر و مادرش با یه سبد گل وارد شدند. همون شب باباش گفت که باید هرچه زودتر جشن عقد و عروسی رو برگزار کنیم. به خاطر همین نشد زودتر پیام دیدنت، کارت ها هم فردا یا پس فردا آماده می شه برات می یارم.

از ذوقم بلند شدم و بغلش کردم.

بعد از چند ثانیه سحر گفت: - سپیده جان فکر نمی کنی یه ذره زیادی داری خوشحالی می کنی؟ دارم خفه می شم!

دستامو شل کردم و گفتم: - اوه اوه ببخشید، وایاورم نمی شه خاله ریزه ی من داره عروس می شه.

سحر با اخم نگاهم کرد و گفت: - راستی فقط وقتایی که خودمون دو تا بودیم می تونی به من بگی خاله ریزه ولی اگه جلوی مانی بگیم می دونم و تو. اونم از تو یاد می گیره بعد همیشه می خواد بهم بگه خاله ریزه.

خندیدیم و گفتیم: - خب چه اشکالی داره، اتفاقا اسم خاله ریزهخیلی هم بهت می یاد.

سحر: - چه زبونی هم داری! من که هیچوقت حریف زبون تو یکینمی شم.

داشتم سر به سر سحر میذاشتم و می خندیدم که یدفعه در اتاق آرش باز شد و عصبانی از اتاقش اومد بیرون. با قدم های تند خودشرو رسوند به میزم و یه دستش رو محکم کوبید روی میز.

حتی از روی صندلیم بلند هم نشدم، سرمو آوردمبالا و گفتم: - بله جناب مهندس با من کاری داشتید؟

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. هیچی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. بعد از چند دقیقه سرش رو تکون داد و گفت: - چرا وقتی پرتو زنگ زد وصل نکردی به اتاقم؟ یه قرار مهم کاری باهش داشتم. برای من جای تعجب داشت که چرا زنگ نزده، چند دقیقه پیش خودم گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم. گفت امروز با شما تماس گرفتم ولی منشی تون گفته که امروز شرکت نیومدید.

بعد از چند لحظه دستش رو از روی میز برداشت و گفت: - کارت که تموم شد چند لحظه بیا تو اتاقم کارت دارم.

سریع رفت و در اتاقش رو باز کرد و محکم پشت سرش بست.

سحر با تعجب نگاهم کرد و گفت: - این چرا انقدر عصبانی بود؟ بینم سپیده باز دوباره چه کار کردی؟

با خنده کل جریان اونروز رو برایش تعریف کردم که سرش رو تکون داد و گفت: - خدا عاقبت شما دو تا رو بخیر کنه. همیشه با هم در حال جنگیدن هستید. منم برم دیگه یه خرده دیگه اینجا بشینم از دست شما دو تا دیوونه می شم. تو هم زودتر برو ببین چی می خواد بهت بگه؟

بلند شد و گفت: - خب دیگه من هم باید برم. کارت رو هم برات می ارم.

از روی صندلی ام بلند شدم و گفتم: - ممنون. اگه کمکی لازم داشتید من هستم.

سحر: - باشه قربانت، خداحافظ.

بعد از این که سحر رفت مخصوصا یه خرده معطل کردم و بعد از چند دقیقه رفتم در اتاقش رو زدم منتظر شدم ولی صدایی نیومد. در و باز کردم و وارد اتاق شدم. کنار پنجره وایساده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد. رفت و نشست روی صندلی اش.

من هم روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم: - خب جناب مهندس لطف کنید بفرمایید با من چه کاری داشتید؟ من باید زود تر برم کار دارم.

دستاشو در هم قلاب کرده بود و داشت خیره نگاهم می کرد، بعد از چند لحظه گفت: - آخه من از دست تو چیکار کنم خانم کوچولو؟ اگه

می خوام تلافی یه کاری رو دربیاری لطفا با مسائل شرکت قاطیش نکن.

با عصبانیت گفتم: - ببخشید جناب مهندس ولی این حرف ها رو باید به خودتون بزنید. من امروز صبح کلی با تاخیر وارد شرکت شدم فکر کنم خودتون بهتر در جریان باشید؟

با لبخند سرش رو تکون داد و هیچی نگفت. بعد از چند لحظه در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون.

به ساعت نگاه کردم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. کیفمو برداشتم و وسايلم روجمع می کردم که برم پایین در همون لحظه آرشهم در اتاقش رو باز کرد و اومد بیرون. رو کرد به من و گفت: - ببینم خانم کوچولو تو ناهار خوردی؟

سرمو آوردم بالا و گفتم: - نه، چطور مگه؟

آرش: پس بریم یه جایی ناهارمون رو بخوریم بعد بریمخونه. چون من هم ناهار نخوردم.

با وجود این که خیلی گرسنه بودم اما گفتم: ممنون جناب مهندس من اشتهایی به غذا ندارم، در ضمن ترجیح می دم که خونه ناهاربخورم.

با بی خیالی شونه هاش رو انداخت بالا و گفت: - هر طور که راحتی مناصراری ندارم.

از این که انقدر خونسرد برخورد می کرد حرصم می گرفت. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم جلوتر از اون رفتم بیرون. سوار آسانسور شدم و رفتمپایین و منتظر شدم که آرش هم بیاد.

هوا بارونی بود. از بچگی عاشق بارونبودم سرمو گرفتم بالا و چشمامو بستم. قطرات بارون می خورد به صورتم.

یه دفعهصدای آرش رو شنیدم. چشمامو باز کردم و دیدم با لبخند داره نگاهم میکنه.

آرش: - خانم کوچولو بیا زودتر بشین تو ماشین. مریض می شی مامانت دعوات میکنه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: - مگه من بچه ام که مامانم دعواکنه؟!

لبخندی زد و گفت: - جوش نیار خانم کوچولو. بیا سوار شو.

در ماشینرو باز کردم و نشستم. هیچی نمی گفتم و از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه می کردم. بعداز چند لحظه متوجه شدم کههاز یه مسیر دیگه داریم می ریم.

برگشتمنگاهش کردم و گفتم: - فکر نمی کنی داریم اشتباه می ریم؟ مسیر خونه که از این طرفنیست؟

خندید و گفت: - می دونم، برای اینکه خونه نمی ریم. الان اول دارم می رمیه رستوران خوب ناهار بخوریم البته تو اگه نخواستیمی تونی ناهارت رونخوری. من که خیلی گرسنمه.

بعد از ده دقیقه رسیدیم. ماشین رو همونجا پارککرد و وارد رستوران شدیم. یه گوشه ی رستوران رو انتخاب کرد و رفتیم ونشستیم. در همین لحظه گارسون اومد کنار میز ما.

آرش رو کرد به من و گفت: - خانمکوجولو تو چی می خوری؟ البته اگه نمی خوای خونه ناهاربخوری.
 اخمیکردم و گفتم:جوجه کباب.

گارسون بعد از اینکه سفارش ها رو گرفت رفت. بعد از چنددقیقه سفارشا رو آورد و گذاشت رویمیز. بدون اینکه نگاهش کنم مشغول خوردنشدم. یه لحظه سرمو آوردم بالا و دیدم داره می خنده.
 با جدیت نگاهش کردم و گفتم: - بیخشید شما الان به چی دارید می خندید؟
 پوزخندی زد و گفت: - هیچی خانمکوجولو مهم نیست.

اخم کردم و سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن سالادم شدم. یعنی چی؟ من که نفهمیدم به چی می خندید؟ یه خرده فکر کردم. یه دفعه یادم افتاد که تو شرکت بهش گفته بودم ناهار نمی خورم، پس به این داشت می خندید.
 بلند شدم کیفمو برداشتم و از رستوران اومدم بیرون. منتظر شدم تا بیاد. یه دفعه یه صدای آشنا به گوشم خورد. برگشتم و دیدم پویاست. این دیگه اینجا چیکار می کنه؟
 رو کرد به من و گفت: - سلام سپیده خانم؟ حال شما خوبه؟
 - سلام آقای پویان ممنون.

پویا: - من امروز با پریسا اومدم رستوران. راستی شما ناهار خوردید؟ اگه هنوز ناهار نخوردید افتخار بدید امروز مهمون ما باشید.

لبخندی زدم و گفتم: - خیلی ممنون من ناهارم رو خوردم.
 با لبخند سرش رو تکون داد و گفت: - به هر حال باعث خوشحالی بود که مهمون ما باشید. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم سپیده خانم. راستی اگر ماشین ندارید می رسونمتون.
 با لبخند نگاهش کردم و گفتم: - نه، خیلی ممنون. با آرش اومدم اون ماشین داره. الان هم منتظرم بیاد که بریم خونه.
 پویا: - خواهش می کنم. اتفاقا منم منتظر پریسا هستم، نمی دونم یدفعه کجا غیبش زد. یدفعه به یه سمتی نگاه کرد و گفت: - پریسا داره می یاد. فعلا با اجازه.

من هم به همون سمت نگاه کردم و دیدم پریسا داره با آرش صحبت می کنه و آرش هم با لبخند جوابش رو می داد. بعد از اینکه از پویا خداحافظی کردم، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. توی ماشین حواسم به بیرون بود که یدفعه صدای آرش رو شنیدم. برگشتم و دیدم اخماش تو همه. رو کرد به من و گفت: - پویا چی بهت می گفت که تو هم می خندیدی. یه دو دقیقه من دیر کردم تو می تونستی بری تو ماشین بشینی تا من بیام.

از این که بهم زور می گفت خیلی بدم می اومد. با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: - جناب مهندس فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه، در ضمن مگه من از شما می پرسم که پریسا چی به شما می گفت!

با حرص روشو برگردوند و هیچی نگفت. احساس کردم که دوباره از یه مسیر دیگه داریم می ریم. دوباره نگاهش کردم و گفتم: ببخشید شما تصمیم ندارید که زودتر بریم خونه؟

لبخندی زد و گفت: نه، الان داریم می ریم یه پاساژ من یه سری خرید دارم بعد می ریم خونه.

اخمی کردم و گفتم: - حالا نمی شه من رو برسونید خونه بعد خودتون برید؟ من حوصله ندارم.

سرشو به حالت منفی تکون داد و گفت: - خانم کوچولو صبر داشته باش من خریدم زود تموم می شه.

بعد از چند دقیقه رسیدیم و وارد پاساژ شدیم. نگاهش کردم و گفتم: - زودتر خریدتون رو انجام بدید که من خیلی خسته ام و می خوام برگردم خونه. با خنده سرشو تکون داد و هیچی نگفت. یه خرده جلوتر که رفتیم جلوی یه مغازه ی عروسک فروشی وایساد و گفت: - به نظرت کدوم یکی از این عروسک ها قشنگ ترند؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم: - بستگی داره برای چه کسی بخوای بخری؟

لبخندی زد و گفت: برای یه دختر کوچولو.

با دست یکی از عروسک ها رو نشون دادم که رفتیم و همون رو خریدیم. بعد از اینکه از مغازه اومدیم بیرون رو کرد به من و گفت: - تو برو تو ماشین بشین من الان می یام.

رفتم در ماشین رو باز کردم و نشستم. بعد از تقریباً نیم ساعت اومد. یه سری وسیله گذاشت توی صندوق عقب ماشین که متوجه نشدم چی بود.

در ماشین رو باز کرد و سوار شد. با اخم نگاهش کردم و گفتم: - یدفعه میذاشتید یک ساعت دیگه می اومدید جناب مهندس.

خندید و هیچی نگفت. چند دقیقه بعد رسیدیم خونه و در رو با کلید باز کردم و رفتم تو. کفشامو در آوردم و در اتاق رو باز کردم و دیدم همه جا تاریکه و هیچ صدایی نمی یاد. چند دفعه مامان و بابام رو صدا کردم ولی جوابی نشنیدم. یدفعه یه صدایی از پشت سرم اومد که چشمامو بستم و دستمو گذاشتم روی قلبم.....

بعد از چند ثانیه آروم چشمامو باز کردم. یدفعه صدای رویا رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم و دیدم یک بادکنک بزرگ دستش گرفته وداره می خنده. با اخم نگاهش کردم و گفتم: - پس این صدایی که اومد کار تو بود؟ خیلی بی مزه ای واقعاترسیدم.

خندید و گفت: - آره من بودم عزیزم. الان هم آماده باش که می خوام دوباره بترسونمت.

بادکنک رو آورد جلوی صورتم و ترکوند که با عصبانیت بهش نگاه کردم.

اومد روبه روم وایساد و گفت: - خیلی ترسیدی؟ اشکالی نداره عزیزم بزرگ می شیادت می ره، فقط می خواستم بگم تولدت مبارکسپیده جونم.

با تعجب نگاهش کردم. راست می گفت امروز تولدم بود ولی اصلا حواسم نبود.

یدفعه همه جاروشن شد و صدای دست زدن اومد. رفتم جلو و دیدم دایی فرزادم اومده. دایی فرزاد باخانمش مهناز و دخترشسترن شمال زندگی می کردند و حالا بعد از یک سالدوباره می دیدمشون. دایی فرزاد از نظر سنی تقریبا با آرش همسن بود.

باخوشحالی رفتم جلو و با دایی دست دادم و روبوسی کردم که یدفعه مهناز به دایی نگاهکرد و گفت: - خوش به حالت فرزاد، خواهرزاده ات نیومده چقدر تحویلت می گیره. کاشما هم از این شانس ها داشتیم.

با خنده رفتم جلو بغلش کردم و گفتم: - این حرفها چیه مهناز جون، من شما رو هم مثل دایی دوست دارم.

لبخندی زد و گفت: - قربونتبرم عزیزم . منم همینطور.

گاهی به اطراف کردم و گفتم: - پس نسترن کجاست؟

دایی حرفی نمی زد فقط با چشم و ابرو به یکی از مبلا اشاره می کرد. رفتم جلو با خنده گفتم: - پیدات کردم شیطون کوچولو بیا بیرونیدفعه از پشت مبل پریدبیرون.

دستاشو کوید بهم و گفت: تولدت مبارک سپیده کوچولو.

لپش رو کشیدم و گفتم: - ای شیطون. این حرف ها رو از کجا یادت گرفتی؟

دستاش رو تکون داد و گفت: عمو آرش یادم داده.

عصبی سرم رو تکون دادم و آروم گفتم: - همین کم موندهبود این یه وجب بچه هم به من بگه سپیده کوچولو.

نسترن با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیزی گفتی سپیده جون؟

لبخندی زدم و گفتم: - نه عزیزم با خودمبودم.

نسترن رو گذاشتم روی زمین و رفتم کنار مهناز نشستم. در همین لحظه آرشهم وارد شد و روی مبل روبروی من کنار دایی نشست.

چند دقیقه بعد مامانم اومدو آروم کنار گوشم گفت: - سپیده تو نمی خوای بری بالا و لباسات رو عوض کنی و بیای؟

از زن دایی مهناز عذر خواهی کردم و رفتم بالا تو اتاقم. سریع لباسامرو عوض کردم و دوباره برگشتم پایین.

دایی فرزاد یه آهنگ شاد گذاشته بود ونسترن هم داشت وسط می رقصید و همه با خنده براش دست می زدند. دوباره رفتمکنار زن دایی نشستیم. چند دقیقه بعد مامانم کیک رو آورد و گذاشت روی میز. زندایی شمع ها رو روشن کرد و گفت: - سپیده جون هر آرزویی می کنی زن دایی رو هم فراموشکن عزیزم.

دایی فرزاد رو کرد به مهناز و گفت: - قبول نیست مهناز خانم، در ضمنفقط برای خودش باید آرزو کنه.

مامانم خندید و گفت: - از دست شما دو تا، چقدردخترم رو اذیت می کنید.

خندیدم و سرمو بردم پایین و چشمامو بستم. بعد از چندلحظه چشمامو باز کردم و دیدم که آرش خیره شده به من ولی تا فهمید کههدارمنگاهش می کنم سرش رو انداخت پایین.

خاله ام کیک رو برش زد و تقسیم کرد ورویو برد که به همه تعارف کنه. رویا کادوها رو آورد و گذاشت روی میز. اولکادوی دایی رو باز کردم، یه دستبند خیلی قشنگ و ظریف برام خریده بودند.

ازذوقم بلند گفتم: - وای چقدر قشنگه، مرسی مهناز جون.

دایی قیافه ی ناراحت بهخودش گرفت و به شوخی گفت: - خدا شانس بده. کادو رو دایی خریده اونوقت از زن دایی عزیزشتشکر می کنه.

لبخندی زدم و گفتم: - البته منظورم به شما هم بود داییجون.

دایی سرش رو تگون داد و گفت: - بله کاملاً مشخصه.

خندیدم و بقیهکادو ها رو هم باز کردم. آخر از همه نوبت به کادوی آرش رسید. یه کارت خیلی کوچک رویسته بود که نوشته بود: - خانوم کوچولو تولدت مبارک.

بسته رو باز کردم و دیدمهمون عروسکی بود که با هم خریده بودیم. سرمو آوردم بالا و دیدم که داره میخنده. تازه فهمیدم که توی پاساژ منظورش از دختر کوچولو من بودم. با عصبانیت نگاهشکردم کهاز دور یه لبخند زد و مشغول صحبت بادایی شد.

بعد از یک ساعتخاله و بچه هاش هم رفتند. داشتیم با زن دایی صحبت می کردم که مامانم گفت: - سپیده زندایی خسته است. الانهم دیگه دیروفته. بقیه صحبت هات بمونه برای فردا.

از همه عذرخواهی کردم و رفتم بالا. داشتیم روی میز رو مرتب می کردم که احساسکردم کسی در اتاقم رو زد. فکر کردم مامانمه.

بلند شدم در رو باز کردم و دیدمآرشه. بدون این که نگاهم کنه یه بسته کادویی رو داد دستم و گفت: - این رو یادم رفت بهتبدم خانومکوجولو. شب بخیر.

بعد بدون این که حرف دیگه ای بزنه رفتو من مات نگاهش می کردم.....

در اتاقم رو بستم و رفتم لبه ی تختم نشستم. خواستم بسته رو باز کنم که گوشیم زنگخورد. لبخندی زدم و گوشی رو برداشتم. سحر بود.

- به به سلام عروسخانوم.

سحر: - سلام خوبی؟ تولدت مبارک. راستی هدیه ام به دستت رسید؟

باتعجب گفتم: - هدیه؟!

سحر: آره دیگه. صبح بعد از اینکه تو شرکت ازت خداحافظی کردم اومدم بیرون یدفعه یادم افتاد که امروز تولدته. همون لحظه رفتم وبرات یه هدیه ی کوچولو خریدم و دوباره اومدم شرکت ولی دوستت گفت که رفتی بیرون، منم بسته رو دادم به پسر عمه ات آرش که بهت بده. حالا بالاخره هدیه ام به دستت رسید؟

- آره دستت درد نکنه. ولی من اولش فکر کردم که این هدیه از طرف آرشه و برای همین خیلی تعجب کردم.

سحر: خواهش می کنم. خب دیگه مزاحمت نمی شم، حالا برو زودتر بخواب که فردا صبح دوباره خواب نمونی. خداحافظ. گوشی رو گذاشتم روی میز و بسته رو با احتیاط باز کردم. یه جعبه ی جواهرات خیلی قشنگ بود. بند لند شدم و جعبه رو گذاشتم تو یکدم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم و خوابیدم.

چشمم هنوز نیمه باز بود که با سر و صداهایی که از تو اتاقم می اومد از خواب بیدار شدم. چشمامو باز کردم و دیدم که همه ی وسایلاتاقم بهم ریخته و لباس های توکدم هم افتاده وسط اتاق. یه دفعه چشمم افتاد به نسترن، روی صندلی اتاقم نشسته بود و حواسش من نبود. رفتم جلوتر و دیدم که یکی از کتاب هام رو برداشته و داره خط خطی اش می کنه. دو دستی کوبیدم تو سرم. از دست اینوروجک هیچ وقت یه وسیله ی سالم برای من نمی مونه. کتابم رو از زیر دستش کشیدم بیرون که سریع از روی صندلی بلند شد و خواست فرار کنه که از پشت گرفتمش.

- فکر کردی میذارم فرار کنی؟ شیطان اتاقم رو چرا بهم ریختی؟

شروع کرد خندیدن و گفت: - خب حوصله ام سررفته بود سپیده جون. تازه برای خودم عروسک هم درست کردم بین چقدر قشنگه.

بادستش یه گوشه ی اتاق رو نشون داد. با ناراحتی به اون سمتی که گفته بود نگاه کردم که سریع فرار کرد و رفت بیرون. این بچه ی نیمه جیبی چیکار کرده با وسایلابیچاره ی من. اول صبحی کار ما رو هم زیاد کرد. همین جور بلاتکلیف وایساده بودم و داشتم فکر می کردم که چطوری سریع اتاقم رو مرتب کنم که صدای آرش روشنیدم.

لبخندی زد و گفت: - صبح بخیر خانوم کوچولو. تو اتاقت زلزله اومده؟ چرا مثل میدون جنگ شده؟

عصبی سرم رو تکون دادم و گفتم: - کار این نیمه جیبی دایيفرزاده. هر دفعه که می یاد خونه ی ما اتاق من رو این طوری بهم می ریزه.

خندیدو گفت: - خب به دختر عمه اش رفته دیگه.

با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و رفتیرون. به لحظه برگشت و گفت: - راستی تا نیم ساعت دیگه پایین باش خانوم کوچولو. شرکت

دیر می شه.

بعد از این که رفت همه ی وسایل هایی که تو اتاق ریخته بود رو جمع کردم و دوباره گذاشتم سر جاش. واقعا دایی و مهناز از دست اینبچه چی می کشند؟ بعد از اینکه اتاقم رو مرتب کردم سریع آماده شدم و رفتم پایین. همه سر میز نشسته بودند و داشتند صبحانه می خوردند. مهناز تا من رو دید لبخندی زد و گفت: - سپیده جان بیا به چیزی بخور بعد برو.

- ممنون مهناز جون شرکت دیر می شه.

دایی با خنده نگاهم کرد و گفت: - حالا چرا انقدر اخمات توهمه؟

- از دست این نیم وجبی شما دایی، زندگی برای ما نداشته. صبح تا چشمامو باز کردم دیدم اتاقم مثل میدون جنگ شده. دایی خندید و گفت: - خب بچم چی کار کنه؟ حوصله اش سر رفته بوده گفته بذار برم تو اتاق دختر عمه ام به خرده شیطونی کنم. تازه دایی جون یادت که نرفته خودت هم وقتی کوچیک بودی همین طوری ما رو اذیت میکردی. به مامانم نگاه کرد و گفت: - دروغ می گمفرشته؟

مامانم لبخندی زد و گفت: - از دست تو فرزاد. اول صبحی انقدر بچه ی من رو اذیت نکن دیرش می شه. سپیده تو همزودتر برو آرش تو ماشین منتظرته.

از همه خدا حافظی کردم و رفتیرون. سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. بعد از این که رسیدیم شرکت کیفم رو گذاشتم رودسته یصندلی و نشستم، کتابم رو از کشوی میز در آوردم و از صفحه ای که علامت زده بودم شروع کردم به خوندن. دو صفحه بیشتر نخونده بودم که احساس کردم کسی بالای سرم وایساده، سرم رو آوردم بالا دیدم آرشه. در حالی که چند تا برگه تو دستش بود رو کرد به من و گفت: - ببخشید خانوم کوچولو که مزاحم مطالعه تون شدم ولی در حال حاضر کارهای شرکت واجب تره! این چند رو تا ظهر تایپ کن و بیار.

برگه هارو داد دستم و رفت تو اتاقش. کتاب رو با حرص بستم و دوباره گذاشتم تو کشوی میز و شروع کردم به تایپ کردن برگه هاییکه داده بود. نمی دونم چقدر وقت گذشته بود که تلفن روی میز زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. آرش بود و گفت: امروز مش رحیم نیومده و تا قهوه با کیک بیار لطفا. مهمون دارم.

عصبانی شدم و گفتم: - ببخشید جناب مهندس الان دارم تایپ می کنم. خودتون گفتید کارهای شرکت واجب تره، در ضمن من وظیفه ایندارم.

خندید و گفت: - تا پنج دقیقه ی دیگه آماده باشه خانوم کوچولو.

گوشی رو با حرص گذاشتم سر جاش و رفتم تو آشپزخونه. من نمیدونم آخه به من چه ربطی داره؟

بعد از این که قهوه آماده شد دو تا فنجان برداشتم و گذاشتم تو سینی و قهوه ها رو ریختم و از آشپزخونه اومدم بیرون. در اتاقشرو باز کردم و رفتم تو. داشتم در رو می بستم که احساس کردم یه صدای آشنا بهگوشم خورد، برگشتم و دیدم پریسا است.

این دیگه اینجا چیکار می کرد؟ اصلا کیاومده بود که من متوجه نشدم. ولش کن اصلا به من چه. بدون اینکه نگاهش کنم سینی رو گذاشتم روی میز و سریع از اتاق اومدم بیرون.

رفتم روی صندلیم نشستم و برگه ها رو گذاشتم روی میز و شروع کردم به تایپ کردن برگه هایی که داده بود، چند صفحه اش رو تایپ کرده بودم و چند صفحه ی بعدی مونده بود. یه خرده که گذشت احساس کردم چشمام درد گرفته، برگه ها رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه برای خودم چای ریختم و گذاشتم روی میز و نشستم. کتابم رو از تو کشو برداشتم که بقیه اش رو بخونم، کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن. چند صفحه ای از کتاب رو خوندم و گذاشتمش کنار به در بسته ی اتاق آرش نگاه کردم و با حرص رومو برگردوندم.

یه خرده که گذشت کنجکاو شدم که ببینم در مورد چی دارن با هم حرف می زند. از جام بلند شدم و رفتم پشت در اتاقش و ایسادم. یه چند دقیقه ایسادم، دیدم هیچ صدایی نمی یاد. آروم بدون این که سر و صدایی ایجاد کنم، سرم رو چسبوندم به در و خوب گوش کردم، صداها واضح نبود فقط گه گاهی صدای خنده ی پریسا رو می شنیدم. بعد از چند دقیقه احساس کردم که دیگه هیچ صدایی نمی یاد. خواستم برم که یدفعه در اتاق باز شد و من تقریباً پرت شدم تو اتاق. آرش شروع کرد خندیدن و پریسا هم با پوزخند نگاهم می کرد.

آرش سرش رو تکون داد و گفت: - خانوم کوچولو داشتی به حرفای ما گوش می کردی؟

با این که خیلی ناراحت بودم سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. اخمی کردم و گفتم: - نخیر جناب مهندس من آنقدر بیکار نیستم که بخوام ببینمشما در مورد چی حرف می زدید، داشتم از اینجا رد می شدم یه دفعه پام پیچ خورد و تعادل رو از دست دادم و خوردم به در که همون لحظه هم در اتاق باز شد و این اتفاق افتاد.

لبخندی زد و گفت: - می تونی بری.

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم بیرون. همین کم مونده بود که جلوی پریسا ضایع بشم. رفتم روی صندلیم نشستم و مشغول کار خودم شدم. بعد از چند دقیقه پریسا بدون اینکه نگاهم کنه رفت بیرون، آرش هم اومد کنار میز و ایساد و یه چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: - خانوم کوچولو میدونستی دروغگوی خوبی نیستی؟

خواست بره تو اتاقش که گفتم: - ببخشید می شه به منبگید که منظورتون از این حرف چیه؟

با خنده شونه هاش رو انداخت بالا و گفت: - مهم نیست خانوم کوچولو.

رفت تو اتافش و در رو بست. عجب کاری کردم، حالا پیشخودشچه فکری می کنه؟ نمی دونم چرا الکی دروغ گفتم، حتما الان نشسته تو اتافشو داره به من می خنده. بی خیال مهم نیست.

چاییم رو که یخ کرده بود برداشتم و خوردم. برگه هایی که قرار بود تایپ کنم رو دوباره برداشتم و شروع کردم به تایپ کردن. بعد از چندساعت، کارم تموم شد. دیگه ساعت تعطیلی شرکت بود، وسایلم رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم و رفتم پایین.

تو ماشین بودیم که یه دفعه گوشی آرش زنگ خورد. گوشیش رو برداشت و مشغول صحبت شد، منم با این که داشتم بیرون رو نگاه می کردم همه ی حواسم به صحبت هاش بود. بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کرد و گفت: - زن دایی بود گفت که خانوم جون برای شب همه رو دعوت کرده، الان همه اونجا هستند گفت که ما هم بریم اونجا.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که لبخندی زد و گفت: - خانوم کوچولو زبونت رو موش خورده؟

اخمی کردم و گفتم: - چطور مگه؟ شما که چیزی نپرسیدی که من جوابت رو بدم.

خندید و گفت: - خیلی خب، حالا چرا عصبانی می شی؟

بعد از چند دقیقه رسیدیم و ماشین رو همونجا پارک کرد. رفتیم جلوی خونه ی خانوم جون، آرش دستش رو برد بالا که زنگ خونه ی خانوم جون رو بزنه، قبل از اینکه زنگ بزنه کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم و رفتیم تو. حیاط خونه ی خانوم جون خیلی بزرگ و قشنگ بود. چند تا درخت میوه، یه استخر خیلی بزرگ هم توی حیاط خونه اش داشت. یعنی بیشتر حیاط خونه اش شبیه باغ بود.

من که همیشه وقتی می اومدم خونه ی خانوم جون اول می رفتم از شاخه های پایین تر درخت که دستم بهش می رسید، برای خودم توت می چیدم. امروز هم طبق عادت همیشگی ام رفتم سمت درخت که برای خودم توت بچینم که یدفعه یکی از پشت هولم داد و افتادم تو استخر آب. سرمو بردم بالا و دیدم رویا داره می خنده. با اخم نگاهش کردم و گفتم: هه، هه، خندیدم! بی مزه ی لوس! این چه کاری بود که کردی؟!

رویا - خوب کاری کردم، آخه تو همیشه به این درخت توت ناخونک می زنی. این دفعه کاری کردم که نتونی توت هاش رو بچینی.

نگاهش کردم و گفتم: - صبر کن حسابت رو می رسم که دیگه یاد بگیری مردم آزاری نکنی.

در حالی که هر لحظه خنده اش بیشتر می شد گفت: - منتظرم عزیزم، البته اگه الان بتونی بیای بیرون.

راست می گفت حالا چطوری باید می رفتم بیرون؟ چون با لباس افتاده بودم تو آب، لباسام سنگین شده بود و نمی تونستم از جام تکون بخورم و احتیاج به کمک داشتم. آرش که تا اون لحظه داشت با تعجب نگاهمون می کرد، لبخندی زد و گفت: - خانوم کوچولو می خوای کمکت کنم؟

اخمی کردم و گفتم: - نخیر، احتیاج به کمک ندارم. خودم می تونم پیام بیرون.

با بی تفاوتی شونه هاش رو انداخت بالا و گفت: - هرطور که راحتی.

کم مونده بود که دیگه گریه ام بگیره چون سرمای آب زیاد بود و از طرفی هم نمی تونستم بیام بیرون. یه لحظه تصمیم گرفتم ازش بخوام که کمکم کنه ولی بعد پشیمون شدم. دستم رو گرفتم به نرده ی استخر که یه جوری برم بالا ولی هرچقدر سعی کردم نتونستم. دوباره صدای آرش رو شنیدم.

رو کرد به من و گفت: - خانوم کوچولو انقدر لجبازی نکن بذار کمکت کنم.

اومد جایی که من بودم یه دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: - دستتو بده که بیارمت بیرون.

با اخم سرمو تکون دادم و گفتم: - نخیر، نمی تونم.

یدفعه جدی شد و گفت: - الان وقت لجبازی نیست، همین کاری رو که گفتم انجام بده.

سرم رو انداختم پایین و به جای دستش، مچش رو گرفتم که با اون یکی دستش، دستم رو گرفت و منو کشید بیرون. از خجالتم نمی تونستم نگاهش کنم. تقصیر این رویاست، امروز برای بار دوم ضایع شدم، اون از شرکت این هم از خونه ی خانوم جون. واقعا شانس ندارم.

بدون این که نگاهش کنم داشتم می رفتم تو خونه که صداش رو شنیدم، برگشتم نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: - خانوم کوچولو نمی خوای ازم تشکر کنی که کمکت کردم؟ نکنه باز هم زبونت رو موش خورده.

منم مثل خودش لبخندی زدم و گفتم: - نخیر جناب مهندس، چون احتیاجی به این کار نیست. فعلا با اجازه.

باخنده رومو برگردوندم و رفتم در اتاق رو باز کردم و اومدم برم تو که یدفعه دایی تا منو دید شروع کرد خندیدن و گفت: - سپیده جون، دایی مگه هوا چقدر گرمه که با سر پریدی تو استخر؟

خندیدم و گفتم: - نه دایی جون من خودم نرفتم تو آب کار رویا خانمه. این چندمین باریه که منو اذیت می کنه حالا منم دارم براش.

دایی خندید و گفت: - از دست شما دو تا. صبر کن الان می گم مهناز برات لباس بپاره.

سرم رو تکون دادم و همونجا وایسادم. بعد از چند دقیقه مهناز اومد و در حالی که یه لبخند روی لبش بود، چند دست لباس بهم داد و گفت: - برو زودتر لباسات رو عوض کن سپیده جون که یه وقت سرما نخوری.

لباسا رو ازش گرفتم و رفتم بالا اتاق خانوم جون سریع لباسمو عوض کردم و لباس های خیس رو هم گذاشتم تو یه پلاستیک و رفتم پایین. خانوم جون تا منو دید اشاره کرد که برم پیشش، رو کرد به من و گفت: - دیگه سری به خانوم جون نمی زنی؟ قبلا بیشتر می اومدی اینجا.

لبخند زدم و گفتم: - خانوم جون باور کن خیلی گرفتارم. با کارهای شرکت و دانشگاه دیگه وقتی برام نمی مونه.

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت: - می دونم عزیزم، شوخی کردم.

بعد از چند دقیقه خانوم جون رفت و من داشتم فکر می کردم که چه جوری می تونم رویا رو اذیت کنم که یه فکر خیلی خوب اومد توی ذهنم. فقط منتظر یه فرصت بودم که نقشه ام رو عملی کنم که بعد از شام این فرصت پیش اومد. همان طور که پیش بینی کرده بودم، رویا تو آشپزخونه داشت ظرف ها رو می شست. یه پلاستیک از تو کیفم در آوردم و یواش رفتم سمت آشپزخونه، یه نگاه به دور و بر انداختم دیدم کسی نیست. پلاستیک رو باد کردم و آروم به طوری که متوجه نشه رفتم پشت سرش وایسادم و یه دفعه پلاستیک رو ترکوندم که از ترس دو متر از جا پرید و یکی از ظرف ها هم از دستش افتاد تو ظرفشویی و شکست.

برگشت با عصبانیت نگاهم کرد، با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: - حواست کجاست؟ چهار خانوم جونم رو ناقص کردی.

با اخم نگاهم کرد و اومد یه چیزی بهم بگه که سریع از آشپزخونه اومدم بیرون.

آخر شب بود که تصمیم گرفتیم برگردیم خونه. دایی شب خونه ی خانوم جون موندو ما برگشتیم. صبح با احساس گلو درد شدیدی از خواب بیدار شدم. خواستم از جام بلند شم، دیدم نمی تونم. مامانم در اتاق رو باز کرد و اومد تو، چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: سپیده تو نمی خوای بری شرکت؟ می دونی ساعت چنده؟

در حالی که چشمامو به سختی باز نگه داشته بودم، گفتم: - نمی تونم، حالم خوب نیست. در ضمن امروز شرکت تعطیله. مامانم با نگرانی جلو اومد و گفت: چرا صدات گرفته؟

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت - تیم که داری، بلند شو لباسات رو بپوش بیرمت دکتر .

- احتیاجی به دکتر نیست. یه کمی استراحت کنم حالم خوب می شه.

مامان - باشه. تو استراحت کن من هم می رم پایین برات سوپ درست کنم.

نزدیک ظهر در اتاقم باز شد، فکر کردم مامانمه اما با دیدن آرش سریع رفتم زیر پتو. دستم رو از زیر پتو آوردم بیرون و شالم رو که روی صندلی کنار تختم گذاشته بودم، برداشتم و انداختم روی سرم.

با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: - چرا این طوری نگام می کنی خانوم کوچولو؟

بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه، گفت: - آهان، اصلا حواسم نبود که باید اول در بزوم چون خانوم کوچولو ناراحت می شه.

سینی توی دستش رو گذاشت روی میز و رفت.

بعد از این که رفت شالم رو از روی سرم برداشتم و گذاشتم روی صندلی. سینی رو برداشتم و چند تا قاشق سوپ خوردم و دوباره گذاشتمش روی میز. در همین لحظه چند تا ضربه به در اتاقم خورد و در اتاق باز شد، سحر بود.

لبخندی زدم و گفتم: - تو اینجا چیکار می کنی خاله ریزه؟

سحر - اولاً که سلام، دوما صبح زنگ زدم خونتون مامانت گفت که مریض شدی. کارت ها آماده شده بود، گفتم هم بیام کارت رو بهت بدم هم اینکه حالت رو ببرسم.

کارتی رو از تو کیفش بیرون آورد و گذاشت روی میز و خودشم روی صندلی نشست. رو کرد به من و گفت: - راستی این دختره پریسا که پایین دیدمش چه نسبتی با شما داره؟

با شنیدن اسم پریسا بلند شدم و نشستم، گفتم: - چطور مگه؟

سحر: - هیچی آخه اون روز توی مهمونی شما هم دیدمش برای همین پرسیدم.

از جام بلند شدم برم پایین ببینم چه خبره که سحر دستم رو گرفت و گفت: - کجا می ری؟ بشین کارت دارم.

با ناراحتی روی تختم نشستم. سحر خندید و گفت: چه با شنیدن اسم پریسا انرژی گرفتی! یادم باشه از این به بعد هروقت کارت داشتیم، سریع اسم پریسا رو بیارم واقعا معجزه می کنه.

اخمی کردم و گفتم: - اصلا حوصله ی شوخی ندارم خاله ریزه.

سحر: - اصلا شوخی نکردم به جون تو. آخه وقتی اومدم تو اتاقت داشتی تو تب می سوختی و بی حال رو تخت افتاده بودی، تا اسم این پریسا رو آوردم، یه دفعه مثل برق گرفته ها از جا پریدی. جریان چیه خب به منم بگو دیگه.

- هیچی، همین جوری کنجکاو شدم که ببینم پایین چه خبره؟

سحر: - تو گفتی و منم باور کردم!

- باور کن فقط همین بود.

از جاش بلند شد و گفت: - خب دیگه من باید برم، مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم: - از بابت کارت ممنون، زحمت کشیدی. ناهار بمون.

سحر: - نه، قربانت. چند جا کار دارم نمی تونم بمونم. بعدا دوباره بهت زنگ می زنم. خداحافظ.

بعد از اینکه رفت، شالم رو پوشیدم و رفتم پایین. پریسا روی یکی از مبل ها نشسته بود و داشت با آرش حرف می زد. مامان با دیدنم گفت: - چقدر لجبازی تو. دکتر که نرفتی، حداقل می موندی تو اتاقت یه مقدار استراحت می کردی بعد می اومدی پایین.

با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که جلوی پریسا چیزی بهم نگه، سرش رو تکون داد و رفت تو آشپزخونه. رفتم یه جا روبروی آرش و پریسا نشستم. نمی دونم پریسا چی داشت تعریف می کرد که آرش هم با لبخند نگاهش می کرد. یه

لحظه به پریسا حسودیم شد، آخه آرش همیشه با اون خوب و مهربون برخورد می کرد ولی با من اینطوری نبود. باید یه جوری حال این پریسا رو می گرفتم.

به ظرف میوه نگاه کردم و یه موز از تو ظرف برداشتم، پوستش رو کندم و گذاشتم تو جیب لباسم. رفتم روی یکی از مبلا نزدیک آرش و پریسا نشستیم. نگاهشون کردم و دیدم هیچکدوم حواسشون به من نیست، لبخندی زدم و پوست موز رو از تو جیبم در آوردم و یه کمی با فاصله از مبلی که نشسته بودم، انداختم رو زمین. بعد از چند دقیقه پریسا از جاش بلند شد که بره تو آشپزخونه، بدون اینکه متوجه بشه پاش رو گذاشت روی پوست موز و محکم خورد زمین. خوشبختانه آرش داشت تلویزیون نگاه می کرد و حواسش به پریسا نبود.

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین. بعد از چند ثانیه صدای پاشنه های کفش پریسا به گوشم خورد، سرم رو آوردم بالا دیدم با عصبانیت داره نگاهم می کنه. به زور جلوی خنده ام رو گرفتم، جدی نگاهش کردم و گفتم: - مشکلی پیش اومده پریسا جون؟

پوست موز رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: - از این به بعد وقتی میوه می خوری، پوستش رو بنداز تو ظرف نه این که بندازیش روی زمین.

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: - این دست تو چیکار می کنه عزیزم؟ حتما از تو ظرفم افتاده رو زمین و من متوجه نشدم. متاسفم.

فکر کردم الان می ره ولی همچنان بالای سرم وایساده بود و اخماش تو هم بود. لبخندی زدم و گفتم: - پریسا جون مشکل که حل شد، شما نمی خوای بری؟ در ضمن اخم هم نکن رو صورتت چروک می افته عزیزم.

با حرص روشو برگردوند و رفت تو آشپزخونه. منم تو دلم داشتم می خندیدم.

بعد از چند دقیقه که پریسا از آشپزخونه اومد بیرون، از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. مامانم داشت ماهی سرخ می کرد. بوی سبزی پلو با ماهی کل آشپزخونه رو برداشته بود. روی یکی از صندلی ها نشستیم و در حالی کاهویی رو از توی سبد برمی داشتیم، رو کردم به مامان و گفتم: - آفتاب از کدوم طرف در اومده که پریسا امروز اومده اینجا؟

مامان: - دیشب زنگ زد و گفت که برای تحقیق دانشگاهش آرش می خواد کمکش کنه، منم گفتم حالا که داره می یاد اینجا از نهار بیاد.

با عصبانیت کاهویی که توی دستم بود رو پرت کردم تو ظرف و گفتم: - حالا برای چی از نهار دعوتش کردی؟

مامان بدون توجه به من ظرفی رو گذاشت روی میز و گفت: - من خیلی خسته شدم، به جای اینکه انقدر غر بزنی، بشین سالاد رو درست کن. صبح که هرچقدر بهت گفتم استراحت نکردی حداقل یه ذره به من کمک کن. منم برم تو ببینم اگه چایی یا شربتی می خورند، براشون ببرم.

دستش رو با حوله خشک کرد و رفت بیرون. ظرف رو جلوتر کشیدم و مشغول خرد کردن کاهو ها شدم. یه لحظه با احساس سوزش دستم، دست از کار کشیدم، دستم بریده بود و داشت خون می اومد. هول شدم و گوشه ی لباسم رو دور دستم پیچیدم.

با صدای آرش سرم رو آوردم بالا و منتظر نگاهش کردم. چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: - یه لیوان

خواست یه چیزی بگه ولی با دیدن دستم ادامه ی حرفش رو خورد. سریع از آشپزخونه رفت بیرون و چند دقیقه بعد با وسایل پانسمان برگشت. اومد روی صندلی کناریم نشست و گفت: - دستت رو بده ببینم، چیکار کردی خانوم کوچولو؟

با اخم دستم رو عقب کشیدم که خودش دستش رو آورد جلو و دستم رو گرفت و گفت: - لجبازی نکن خانوم کوچولو.

با وسایلی که آورده بود، شروع به پانسمان دستم کرد. منم بدون اینکه چیزی بگم سرم رو انداختم پایین. بعد از چند دقیقه کار پانسمان دستم تموم شد، سریع دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم از آشپزخونه اومدم بیرون.

نمی دونم چرا قلبم داشت تند تند می زد، رفتم تو اتاق که مامانم با دیدن دستم، محکم زد تو صورت خودش و گفت: - چی شده سپیده؟ چرا لباست اینجوری شده؟

صدای آرش رو از پشت سرم شنیدم که به مامانم گفت: - زن دایی چیزی نشده، نگران نباشید. من دستش رو پانسمان کردم.

مامان هم انگار خیالش راحت شده باشه، لبخندی زد و از آرش تشکر کرد. سریع رفتم بالا لباسم رو عوض کردم و دوباره اومدم پایین.

همه سر میز نشسته بودند، رفتم جلو یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم. بشقابم رو برداشتم که برای خودم غذا بریزم که آرش سریع بشقاب رو از دستم گرفت و گفت: - بده من برات می ریزم خانوم کوچولو.

با اخم بشقابم رو از دستش گرفتم و گفتم: - احتیاجی نیست خودم بلدم بریزم.

با لبخند رو کرد به مامانم و گفت: - زن دایی این خانوم کوچولو چقدر یه دنده و لجبازه! شما که خیلی خوب و مهربونید. من موندم این چرا اینجوریه؟

بعد نگاه پریسا کرد و گفت: - درست نمی گم پریسا خانوم؟

پریسا با پوزخند نگاهم کرد و بعد رو کرد به آرش و گفت: - اخلاقی اینجوریه، شما خودتون رو ناراحت نکنید. البته ببخشید فرشته جون که انقدر رک حرفم رو زدم.

مامانم با لبخند سرش رو تکیه داد و گفت: - خواهش می کنم عزیزم.

دیگه واقعا داشتند شورش رو در می آوردند. سرم رو آوردم بالا و گفتم: - دقیقا مثل شما پریسا جون، آخه یادمه شما هم از بچگی همیشه یدنده و لجباز بودی الان هم همینطور، البته ببخشید که منم انقدر رک حرفم رو زدم.

لبخندی بهش زدم که با حرص سرش رو انداخت پایین و مشغول خوردن غذاش شد. به مامانم نگاه کردم که لبش رو گاز گرفت و اشاره به پریسا کرد.

با خنده سرم رو انداختم پایین و مشغول خوردن غذام شدم. بعد از ناهار پریسا سریع خداحافظی کرد و رفت. آخی، طفلک بدجوری ضایع شد. آرش هم رفت که پریسا رو برسونه و بیاد. منم رفتم تو اتاق تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن شدم.

مامانم بعد از اینکه کارش تو آشپزخونه تموم شد، اومد روی مبل کناریم نشست و گفت: - آبروم رفت. چرا با پریسا اونطوری صحبت کردی؟

رو کردم به مامان و گفتم: - چطوری مامان جون؟ مگه ندیدی که چی گفت؟ اول خودش شروع کرد، منم جوابش رو دادم.

خواست یه چیزی بگه ولی فقط سرش رو تکون داد و مشغول دیدن تلویزیون شد. ای بابا این مامان ما هم همیشه از دیگران دفاع می کنه، آرش کم بود حالا پریسا هم اضافه شد.

در حال دیدن تلویزیون بودیم که یه دفعه در اتاق باز شد و صدای شاد دایی به گوشم خورد. در حالی که لبخندی روی لبش بود با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن.

دایی - به به سلام بر خواهر و خواهرزاده ی گل خودم. حالتون چطوره؟ چرا انقدر قیافه هاتون پژمرده است؟ می دونم از دوری من خیلی غصه خوردید! منم که دل نازک، خودتون که می دونید اصلا طاقت دوری شما رو ندارم. امروز به مهناز گفتم که حتما باید بریم خونه ی فرشته. آخه اون بیچاره ها تا الان کلی ناراحت شدند، راستی نمی خواید تعارفمون کنید بیایم تو؟

مامان - بسه، چقدر حرف می زنی فرزاد. سرم رفت.

بابام با خنده زد پشت دایی و گفت: - چیه فرزاد خان، امروز خیلی سرحالی. راستی خونه ی خانوم جون خوش گذشت؟

دایی - وای نگو منصور جون که من دوباره هوس می کنم برگردم همونجا. این دستپخت مامانم انقدر خوشمزه است. نمی دونید این یه روزی که اونجا موندم، چه غذاهایی درست کرده بود. منم یه دلی از عزا در آوردم.

بعد به شوخی گفتم: - حتی آشپزی مهناز هم به پای مامانم نمی رسه.

مهناز اخمی کرد و گفت: - صبر کن فرزاد خان، حالا اینجا بهت چیزی نمی گم. بالاخره که برمی گردیم شمال.

دایی - چرا ناراحت می شی مهناز چون؟ اتفاقا آشپزی شما درجه یک یکه، به جون خودم من می میرم برای غذاهای مهناز!

مهناز با اخم - بسه دیگه انقدر زبون نریز فرزاد، فرشته جون راست می گه چقدر حرف می زنی خسته شدیم!

دایی دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت: - چشم، ببین دیگه حرف نمی زنم. خوبه؟

بابام با لبخند گفت: - بریم تو فرزاد جان. فکرکنم یه کمی دیگه اینجا بمونی، یه جنگ راه می افته.

با این حرف بابا همه زدند زیر خنده، حتی خود دایی هم شروع کرد خندیدن. همه دور هم نشستند بودیم و داشتیم حرف می زدیم که آرش هم اومد. رفت کنار دایی نشست و مشغول صحبت با دایی شد.

یه کمی که گذشت، آرش رو کرد به من و گفت: - چند دقیقه ی دیگه بیا تو اتاقم کارت دارم. باید یه نکته ای رو بهت تذکر بدم خانوم کوچولو.

یدفعه دایی شروع کرد خندیدن و گفت: - سپیده، دایی، فکر کنم مشق هاتو خوب ننوشتی. آرش می خواد بهت جریمه بده.

بعد رو کرد به آرش و گفت: - حالا جون من یه وقت جریمه ی سنگینی بهش ندی، گناه داره طفلک.

یه دفعه همه زدند زیر خنده و من هم با اخم سرم رو انداختم پایین. آرش از همه عذرخواهی کرد و رفت بالا. من هم بعد از نیم ساعت از جام بلند شدم و خواستم برم بالا که مامانم سینی چایی رو داد دستم و گفت: - سپیده این چایی رو هم ببر برای آرش، یادش رفت با خودش ببره.

سینی رو ازش گرفتم و رفتم بالا. بدون اینکه در بزنم، در اتاقش رو باز کردم که تا منو دید با لبخند ابروهاشو داد بالا و گفت: - خانوم کوچولو شما یه چیزی رو یادت نرفت؟

با این که متوجه منظورش شدم، اما گفتم: - ببخشید، چی رو یادم رفت؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: - این که وقتی می خوای وارد اتاق کسی بشی، اول باید در بزنی. یادمه خودت بهم گفتی.

دوباره حرف خودم رو داشت به خودم برمی گردوند. اخمی کردم و گفتم: - خوب شد شما بهم یاد آوری کردید، وگرنه نمی دونستم.

با خنده سرش رو تکون داد و اشاره کرد که برم بشینم. چایی رو از توی سینی برداشتم و گذاشتم روی میزش و خودم هم روی صندلی کنار میزش نشستم و منتظر نگاهش کردم.

برگه هایی که دیروز تایپ کرده بودم رو گذاشت روی میز و گفت: - این برگه ها اشتباه تایپی زیاد داشت خانوم کوچولو. سعی کن که از دفعه ی بعد بیشتر دقت کنی.

برگه ها رو داد دستم و گفتم: - این ها رو ببر امشب دوباره تایپش کن، یه چند تا برگه ی دیگه هم هست اونا رو هم با این برگه ها تایپ کن و فردا صبح بهم بده.

چند تا برگه ی دیگه گذاشت روی میز و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، مشغول کار خودش شد. با حرص به برگه های روی میز نگاه کردم و خواستم اعتراض کنم ولی یه فکر خوب اومد توی ذهنم و از تصورش لبخندی روی لبام نشست. آرش سرش پایین بود و داشت روی یکی از نقشه هایی که تازه کشیده بود، کار می کرد و حواسش به من نبود. من هم تا دیدم که حواسش نیست از موقعیت استفاده کردم و خم شدم که مثلا برگه ها رو بردارم، دستم رو هم عمدا زدم به فنجان چایی ولی طوری وانمود کردم که انگار ناخودآگاه این اتفاق افتاده. یدفعه همه ی چایی های تو فنجان برگشت روی نقشه و آرش هم با عصبانیت سرش رو بلند کرد و تقریبا با صدای فریاد مانندی گفت: - چیکار کردی؟ می دونی چقدر روی این نقشه زحمت کشیده بودم؟

اخمی کردم و گفتم: - به من چه ربطی داره جناب مهندس؟ خودتون باید حواستون رو جمع کنید. در ضمن آخرین بارتون باشه سر من داد می زنید. با اجازه.

برگه ها رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. لبخندی زدم و رفتم پایین. آرش دیگه تا موقع شام پایین نیومد، سر شام هم اصلا بهم نگاه نمی کرد. هنوز اخماش تو هم بود. با لبخند شامم رو خوردم و رفتم بالا تو اتاقم. برگه ها رو هم گذاشتم روی میز که فردا صبح که تعطیل بودم، دوباره تایپش کنم.

یک هفته گذشت و در طول این یک هفته یا سرگرم کارهای شرکت بودم یا امتحاناتم. چند روزی بیشتر به عروسی سحر نمونه بود و من هنوز فرصت نکرده بودم لباس مناسبی برای خودم تهیه کنم. امروز بعد از دانشگاه تصمیم داشتم که برای لباس برم. تو کلاس زیاد حواسم به درس نبود، آخه امروز سحر نیومده بود و من هم حوصله نداشتم. دلم می خواست که کلاسمون زودتر تموم بشه و بتونم برم.

تو همین فکرا بودم که متوجه شدم کلاس تموم شده و بچه ها همه رفتند. با خوشحالی وسایلم رو جمع کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. از دانشگاه که بیرون اومدم، گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و دیدم چند بار مامانم زنگ زده و من متوجه نشدم. سریع شماره ی خونه رو گرفتم که بعد از دو تا بوق مامانم گوشی رو برداشت و گفت: - سلام، خوبی؟ چندبار زنگ زدم گوشیت رو جواب ندادی، فهمیدم سر کلاسی دیگه زنگ نزدم. کلاست تموم شده؟

- آره الان تموم شد. چطور؟ کاری داری؟

مامان - نه فقط زنگ زدم بهت بگم امروز آرش دنبالت می یاد.

یه دفعه وارفتم، گفتم: - برای چی مامان، احتیاجی نبود. من همیشه خودم می ام امروز هم مثل همیشه. در ضمن من امروز جایی کار دارم، دیرتر می رسم خونه یعنی می خوام برم لباس بخرم.

مامان - اشکالی نداره ولی با آرش برو زیاد هم معطل نکن.

می خواستم بهونه بیارم که خودم تنها برم، برای همین گفتم: - آخه مامان جون من که نمی تونم تو یه دقیقه زود خرید کنم و بیام. بالاخره وقتی کسی می خواد لباس بخره، معطلی داره دیگه، اون هم یکی مثل من که خیلی دیر یه لباسی رو می پسندم. من خودم دارم می رم.

مامانم حرفم رو قطع کرد و گفت: - همین که گفتم، دیگه با من بحث نکن سپیده. همونجا منتظر بمون، الان دیگه آرش می رسه.

خواستم دوباره اعتراض کنم که صدای بوق توی تلفن پیچید و مانع از ادامه ی صحبتم شد. من هم مجبوری قطع کردم. هنوز به گوشی توی دستم خیره مونده بودم که یه ماشین محکم جلوی پام زد رو ترمز. از شدت ترس گوشی از دستم افتاد و قلبم هم تند تند می زد.

خم شدم و گوشیم رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم تو کیفم. بعد از چند ثانیه که احساس کردم یه کمی حالم بهتر شده، سرم رو آوردم بالا و خواستم به راننده ی ماشین یه چیزی بگم که دیدم آرشه. لبخندی زد و گفت: - نمی خوای سوار شی خانوم کوچولو؟

بدون اینکه نگاهش کنم در ماشین رو باز کردم و بعد از اینکه سوار شدم، در رو محکم بستم که گفت: - حالا چرا عصبانی می شی خانوم کوچولو؟ فقط یه شوخی بود.

اخمی کردم و گفتم: - ببخشید، ولی خیلی شوخی مسخره ای بود. در ضمن من اصلا با شما شوخی ندارم. جناب مهندس، حالا هم اگر حرف دیگه ای ندارید، لطفا زودتر حرکت کنید.

با لبخند سرش رو تکون داد و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، حرکت کرد. بعد از چند دقیقه جلوی یه پاساژ نگه داشت. بعد از اینکه ماشین رو پارک کرد، وارد پاساژ شدیم.

تقریبا چهار پنج ساعتی می شد که تو پاساژ بودیم و من هنوز نتونسته بودم لباسی رو که مورد نظرم بود، پیدا کنم. البته تا حالا چند تا لباس پرو کرده بودم ولی از هیچکدوم از لباس ها خوشم نیومده بود. بالاخره تو یه مغازه یه کت و دامن شیک رو انتخاب کردم، دقیقا همون مدلی بود که می خواستم. لباس رو از فروشنده گرفتم و خواستم برم تو اتاق پرو که امتحانش کنم که آرش گفت: - چقدر معطل می کنی خانوم کوچولو، از ظهر تا حالا اینجا هستیم. زودتر لباست رو انتخاب کن بریم. من جایی کار دارم.

اخمی کردم و گفتم: - کسی مجبورتون نکرده که تا الان اینجا بمونید، اگر خسته شدید، می تونید برید. من خودم برمی گردم خونه.

بعد از اینکه این حرف رو زدم، نفس صداداری کشید و رفت بیرون. من هم لبخندی زدم و رفتم تو اتاق پرو. بعد از اینکه لباس رو امتحان کردم، اومدم بیرون و پول لباس رو حساب کردم و از پاساژ اومدم بیرون. با چشم دنبال آرش گشتم ولی پیداش نکردم، فکر کردم رفته. ولی ماشینش رو دیدم و متوجه شدم که هنوز نرفته. خواستم در رو باز کنم، دیدم قفله. آروم زدم به شیشه که درو باز کردم و سوار شدم.

آرش - چه عجب خانوم کوچولو می داشتی دو ساعت دیگه می اومدی. بالاخره بعد از این همه گشتن، چیزی رو پسند کردیدی؟

نگاهش کردم و گفتم: - بله، حالا لطفا زودتر حرکت کنید.

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت: - ولی خیلی مشکل پسندی خانوم کوچولو. یادم باشه دفعه ی دیگه اصلا باهات نیام، چون واقعا خسته شدم.

با اخم گفتم: - کسی مجبورتون نکرده بود، خودتون اومدید. پس لطفا غر هم نزنید.

خندید و گفت: - از دست تو خانوم کوچولو.

بعد از اینکه منو رسوند خونه، خودش رفت جایی کار داشت. من هم رفتم تو خونه. رویا هم خونه ی ما بود. لباسم رو که دیدند، اصرار کردند که برم بالا بپوشمش و بیان ببینند. رفتم بالا لباسم رو پوشیدم ولی هرچی منتظر شدم نیومدند. در اتاقم رو باز کردم و رفتم از بالای پله ها صداشون زدم ولی کسی متوجه نشد. یدفعه با صدای آرش سرجام میخکوب شدم.

آرش - می خوای برم صداشون کنم خانوم کوچولو؟ پایین همه دارند فیلم نگاه می کنند.

صورتتم از خجالت سرخ شده بود. برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم، با صدایی که فکر کنم به زور شنیده می شد، گفتم: - نه ممنون.

وسریع رفتم تو اتاقم. قلبم هنوز داشت تند تند می زد. وای چقدر بد شد، عجب اشتباهی کردم رفتم بیرون، آخه از کجا می دونستم که این اومده خونه. سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.

رویا تا منو دید گفت: - پس چرا اومدی پایین؟ الان با زن دایی می خواستم پیام بالا.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد لبخندی زد و گفت: - حالا چرا لپات گل انداخته؟

دستم رو روی گونه های تبارم کشیدم و گفتم: - فکر کنم به خاطر گرما باشه. تو برو منم الان می یام.

بعد از اینکه رفت، یکمی آب به صورتم زدم که کمی از حرارت صورتم کاسته بشه، بعد صورتتم رو با حوله خشک کردم و رفتم تو اتاق. دایی فرزاد همه رو دور خودش جمع کرده بود و داشت صحبت می کرد. با دقت که به صحبت هاش گوش کردم، متوجه شدم که داره برای فردا برنامه ی یه گردش دسته جمعی رو میذاره. هرکسی یه جا رو پیشنهاد می کرد ولی بالاخره همه جایی رو که دایی فرزاد پیشنهاد داده بود، قبول کردند و قرار شد صبح زود حرکت کنیم.

راستش خیلی خوشحال شدم که بعد از مدت ها همه با هم می خواهیم بیرون بریم. برای همین شب زودتر خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم دست و صورتتم رو شستم و وسایلی که احتیاج داشتتم رو گذاشتم

تو کوله پستی و بعد از اینکه آماده شدم، رفتم پایین. خاله م اینا هم اومده بودند. دایی تا منو دید، گفت: - خب این هم از مسافر بعدی. حالا همه ی مسافرین محترم آماده باشید که می خوایم حرکت کنیم.

خندیدم و گفتم: - دایی جون چی شده شما امروز هوس گردش کردید؟

دایی - هیچی دایی جون، همینطوری. گفتم تا اینجا هستیم، همه رو ببرم بیرون.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی برنامه ی خوبی گذاشتی دایی جون. من که خیلی وقت بود جایی نرفته بودم، من می رم بیرون تا بقیه هم بیان.

دو تا از سبدها رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون وسطای راه احساس کردم که واقعا خسته شدم. خیلی سنگین بودند. یدفعه صدای آرش رو شنیدم، برگشتم و نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: - خانوم کوچولو اجازه بده کمکت کنم، خودت تنهایی نمی تونی این ها رو ببری بیرون.

- خیلی ممنون ولی من احتیاجی به کمک شما ندارم، خودم تنهایی می تونم ببرمشون بیرون.

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت: - مشکلی نیست خانوم کوچولو. اتفاقا من هم هیچ اصراری ندارم که کمکت کنم، فقط در حد یه تعارف معمولی بود.

دوباره سبدها رو برداشتم و اومدم بیرون. نزدیک پله ها که رسیدم احساس کردم که واقعا نمی تونم بلندشون کنم، آرش اومد سبدها رو از دستم گرفت و رفت. منم رفتم توی حیاط روی یکی از صندلی ها نشستم، آرش هم سبدها رو گذاشت پشت ماشین دایی.

بعد از چند دقیقه همه اومدند. قرار شد که خانواده ی خاله با ماشین ما برند و من هم با دایی برم. آرش می خواست با ماشین خودش بیاد که دایی نداشت و آرش رو به زور آورد تو ماشین خودش. بعد از این که دایی همه ی وسایل ها رو تو ماشینش گذاشت، سوار شد و حرکت کردیم.

بین راه متوجه شدم که دایی جایی نگه داشت، بقیه هم پشت ماشین دایی پارک کردند. رو کردم به دایی و گفتم: دایی پس چرا حرکت نمی کنی؟ اتفاقی افتاده؟

دایی از تو آینه ی ماشین نگاهم کرد و گفت: - نه دایی جون، اتفاقی نیفتاده. فقط منتظر یه خانواده ی دیگه هستیم. اون خانواده هم که برسند، همه با هم حرکت می کنیم.

با تعجب به دایی نگاه کردم و گفتم: کس دیگه ای قرار نیست که با ما بیاد.

دایی لبخندی زد و گفت: - چقدر تو عجله داری دایی، یه چند دقیقه صبر کن خودت متوجه می شی.

سرم رو تکون دادم و مشغول صحبت با مهناز شدم. بعد از چند دقیقه دایی حرکت کرد. از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه کردم و از دور ماشین آقای پویان رو دیدم، برای یه لحظه تمام خوشحالییم از بین رفت. رو کردم به دایی و گفتم: - منظور شما خانواده ی پویان بود؟

دایی سرش رو تکون داد. که دوباره گفتم: - شما دعوتشون کردی؟

دایی: نه دایی جون، بابات از آقای پویان دعوت کرد که امروز با ما بیاد.

دیگه تا آخر مسیر حرفی نزدم و ساکت فقط بیرون رو نگاه می کردم. البته چند بار مهناز خواست سر صحبت رو باهام باز کنه ولی وقتی دید که حوصله ندارم، اون هم دیگه حرفی نزد. بعد از دو سه ساعت رسیدیم و دایی یه جای خوش آب و هوا نکه داشت. بعد از اینکه همه از ماشین پیاده شدیم، به رسم ادب جلو رفتیم و با خانواده ی پویان سلام و علیک کردم. پریسا نیومده بود و به جاش یه دختر دیگه همراهشون بود. حسابی کنجکاو شده بودم که ببینم چرا پریسا باهاشون نیومده، برای همین رو کردم به خانوم پویان و گفتم: پس چرا پریسا جون نیومده؟

خانوم پویان لبخندی زدو گفت: - پریسا چند روز پیش رفت پیش خانواده ی خواهرم.

بعد اشاره کرد به دختری که همراهشون اومده بود و گفت: - ایشون هم شیلا جون، دختر خواهرم هستن که یه مدتی اومده با ما زندگی کنه.

لبخندی زدم و گفتم: - از آشناییتون خوشبختم شیلا جون.

خیلی سرد و رسمی جوابم رو داد و رفت. فکر کنم خانوادگی اخلاقشون اینطوریه. پریسا کم بود حالا این هم اضافه شد. رفتم پیش رویا، او هم که معلوم بود خیلی ناراحته، رو کرد به من و گفت: - این دختره چرا این جوریه بود؟

چشمکی بهش زدم و گفتم: - غصه نخور عزیزم. حالا به موقعش جوابش رو می دم.

کوله پشتی ام رو از تو ماشین برداشتم و دنبال بقیه به راه افتادم. راه سربالایی بود و خوشبختانه من هم کفش اسپرت پوشیده بودم ولی شیلا کفشاش یه کمی پاشنه داشت. لبخندی زدم و گفتم: - شیلا جون، عزیزم، فکر نمی کنی کفشات برای این مسیر مناسب نیست!

بدون اینکه نگاهم کنه، با حرص روشو برگردوند و رفت بالا ولی چند قدمی بیشتر نرفته بود که محکم خورد زمین. من هم یه لحظه واقعا نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و شروع کردم به خندیدن. خوشبختانه کسی حواسش نبود فقط رویا متوجه شد و اونم با من شروع کرد خندیدن. شیلا از جاش بلند شد، برگشت و با اخم نگاهم کرد. خانوم پویان هم که تازه متوجه شده بود، رفت از پشت ماشینش کفشای پریسا رو براش آورد. بعد از اینکه به انتهای مسیر رسیدیم، یه جای خوب پیدا کردیم و دایی زیر اندازها رو پهن کرد و همه نشستند. من هم رفتم که یه کمی قدم بزنم. کمی که راه رفتم، از دور صدای آب شنیدم. جلوتر که رفتم یه رودخانه دیدم، هوس کردم که برم و دستم رو به آب بزنم. دستم رو به آب زدم، خیلی خنک بود.

اطراف رو نگاه کردم، دیدم کسی نیست. کفشامو از پام در آوردم و دو تا پاهام تو آب فرو بردم. یه کمی که گذشت، پاهام رو از آب بیرون آوردم. داشتم کفشامو می پوشیدم که احساس کردم کسی بالای سرم وایساده، سرمو آوردم بالا و دیدم پویا با لبخند داره نگاهم می کنه. وای خدا همین رو کم داشتم، خواستم برم که گفت: - ببخشید اگر ترسوندمتون سپیده خانوم، قصد مزاحمت نداشتم. شما راحت باشید، من دارم می رم پیش بقیه.

لبخندی زدم و گفتم: - نه، خواهش می کنم، خودم هم کم کم داشتم می رفتم.

لبخندی زد و رفت.

بعد از اینکه رفت، نفس راحتی کشیدم و کفشامو از رو زمین برداشتم که بیوشم، با صدای آرش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: - پویا اینجا چیکار می کرد؟

اخمی کردم و گفتم: - فکر نمی کنم لازم باشه که به شما توضیح بدم جناب مهندس.

اخماش بیشتر تو هم رفت و بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، فقط سرش رو تگون داد و رفت. ای بابا من اصلا شانس ندارم، دو دقیقه می خواستم برای خودم تنها باشم که نشد. بند کفشامو بستم و رفتم پیش بقیه.

مامانم تا چشمش به من افتاد، گفت: - سپیده میوه ها رو یادم رفت بیارم، اگر می تونی برو از پشت ماشین میوه ها رو بردار و بیار.

سوییچ ماشین رو ازش گرفتم و با احتیاط رفتم پایین. در صندوق عقب رو باز کردم، دو تا پلاستیک میوه توش بود، پلاستیک ها رو برداشتم و در صندوق عقب رو بستم و رفتم سمت سربالایی. وای حالا چطوری برم بالا با این پلاستیک ها؟ این مامان هم همیشه تا منو می بینه، تازه یادش می افته که یه کاری رو انجام نداده. با احتیاط از سربالایی رفتم بالا. پلاستیک ها رو هم محکم تو دستم گرفته بودم که نیفته، تقریبا وسطای راه بودم که یدفعه پام محکم به یه چیزی برخورد کرد. برای یه لحظه تعادل رو از دست دادم، داشتم می افتادم زمین که احساس کردم کسی مانع از افتادنم شد. برگشتم و دیدم آرشه. برای یه لحظه از اینکه انقدر نزدیک به من وایساده بود، واقعا خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین و خواستم برم که گفت: - پلاستیک ها رو بده من می یارم خانوم کوچولو.

سرمو آوردم بالا و گفتم: خودم می یارم، ممنون.

بدون اینکه حرفی بزنه با خونسردی نگاهم کرد و رفت. وایساده بودم و با حرص به رفتنش نگاه می کردم. دوباره پلاستیک میوه ها رو از روی زمین برداشتم و حرکت کردم ولی هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که احساس کردم واقعا نمی تونم با این پلاستیک ها برم بالا. به روبه روم نگاه کردم و دیدم که آرش هنوز زیاد از من دور نشده، تصمیم گرفتم که صداس بزنم و ازش کمک بخوام، البته اصلا دوست نداشتم که از اون درخواست کمک کنم ولی اون لحظه واقعا مجبور بودم. پلاستیک ها رو با احتیاط گذاشتم روی زمین و صداس زدم، فکر کنم صدام رو شنید چون سریع برگشت و نگاهم کرد. از دور اشاره زدم که بیاد، بعد از چند دقیقه سریع خودش رو به من رسوند و گفت: - با من کاری داشتی خانوم کوچولو؟

بدون هیچ حرفی پلاستیک ها رو از روی زمین برداشتم و دادم بهش که لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: - مطمئن بودم که الان صدام می زنی، فقط نمی دونم چرا از اول نداشتی کمکت کنم خانوم کوچولوی لجباز.

اخمی کردم و گفتم: - اصلا پشیمون شدم پلاستیک ها رو بدید لطفا، من خودم می یارم.

لبخندی زد و گفت: - حالا چرا زود ناراحت می شی؟ تو برو من خودم اینارو می یارم.

بدون اینکه نگاهش کنم، رومو برگردوندم و رفتم بالا. رسیدم به جایی که همه نشسته بودند، منم رفتم کنار مامانم نشستم که گفت: - چرا انقدر دیر کردی؟ پس میوه ها رو کجا گذاشتی؟

نگاهش کردم و گفتم: - آرش داره می یاره بالا.

مامان - پس چرا خودت نیوردی؟ من به تو گفتم که بیاری، اگر می خواستم که خودم به آرش می گفتم. طفلکی خسته است، گناه داره.

بعد سرش رو تکون داد و مشغول صحبت با خانوم پویان شد. حسابی حاله گرفته شد، فکر کردم الان مامان ازم تشکر می کنه.

نمی دونم چرا مامان من اینجوریه؟ یعنی فقط آرش خسته است و گناه داره، من بیچاره گناه ندارم! واقعا چقدر من طرفدار تو خونه دارم و خودم خبر نداشتم.

تو همین فکرا بودم که یدفعه رویا دستم رو کشید و از جا بلندم کرد. اخمی کردم و گفتم: - چیکار می کنی؟ دستم شکست، بعدش هم خجالت نمی کشی مزاحم خلوت مردم می شی؟

خندید و گفت: - حالا یه امروز رو جون من بی خیال شو. می خوام با دایی فرزند بریم وسطی بازی کنیم.

با خوشحالی سرم رو تکون دادم و با رویا رفتیم یه جا رو برای بازی انتخاب کردیم. بعد از چند دقیقه دایی فرزند هم با آرش اومد، پویا هم داشت از اونجا رد می شد که تا چشمش به ما افتاد لبخندی زد و گفت: - اگه بازی می کنید، منم هستم. با اجازه من می خوام تو گروه سپیده خانوم باشم.

لبخندی زدم که اومد کنار من و رویا وایساد. برای یه لحظه که نگاهم به آرش افتاد، دیدم با عصبانیت داره به ما نگاه می کنه. توجهی نکردم و منتظر شدم که دایی بازی رو شروع کنه. دایی تا دید که پویا اومده توی گروه ما، لبخندی زد و گفت: - پس اینجوریه؟ قبول نیست بذارید منم الان یارم رو صدا می زنی بیاد.

بعد با صدای بلند مهناز رو صدا زد که بعد از چند دقیقه مهناز اومد، نگاه دایی کرد و گفت: - چیه؟ چی شده اینجوری صدام می زنی فرزند؟ ترسیدم.

دایی خندید و گفت: - هیچی نشده مهناز جون. چرا می ترسی؟ دیدم این سپیده خیلی زرنکه، همه رفتند تو گروهش و من با آرش تنها موندم، گفتم تو هم بیای که تعدادمون مساوی بشه.

مهناز لبخندی زد و گفت: - از دست تو فرزاد. و رفت کنار دایی وایساد.

رویا رو کرد به دایی و گفت: - دایی جون کسی رو نداریم که وسط باشه؟

یه لحظه تصمیم گرفتیم شیلا رو هم وارد بازی کنم، لبخندی زدم و گفتم: - یه لحظه صبر کنید الان من درستش می کنم.

توپ رو گذاشتم روی زمین و شیلا رو صدا زدم. وقتی که اومد، گفتم: - شیلاجون می یای وسطی بازی کنیم؟

چشم و ابروهایش رو باریک کرد و گفت: - من هیچ علاقه ای به این بازی ها ندارم.

شونه هامو با بی تفاوتی انداختم بالا و گفتم: - هرطور که میلته شیلا جون.

سریع رفت اما نمی دونم چی شد که یدفعه برگشت و گفت: - منم هستم. و رفت وسط وایساد.

رویا هم پسرخاله ام رامبد رو وارد بازی کرد، بعد از چند دقیقه بازی شروع شد. توپ که تو دستم افتاد، با اولین ضربه شیلا از بازی رفت بیرون و بعدش هر چقدر اصرارش کردند، وارد بازی نشد. بالاخره ما بازی رو بردیم و چون دیگه وقت ناهار بود، برای ناهار رفتیم. تا بعد از ظهر اونجا بودیم .

بعد از ظهر دیگه وسایلامون رو جمع کردیم و رفتیم پایین. وقتی که رسیدیم پایین، دایی رو کرد به من و گفت: - سپیده دایی زودتر بیا سوار شو، می خوایم بریم.

سرمو تکون دادم و گفتم: - باشه دایی، الان می یام.

از آقا و خانوم پویان خداحافظی کردم، شیلا هم بدون اینکه از من و رویا خداحافظی کنه، رفت تو ماشین نشست که منم محلش نداشتم. داشتم از پویا هم خداحافظی می کردم که صدای آرش رو شنیدم. برگشتم با تعجب نگاهش کردم که با عصبانیت رو کرد به من و گفت: - اگه حرفاتون تموم شده، لطف کنید زودتر تشریف بیارید. می خوایم حرکت کنیم.

خواستم جوابش رو بدم که سریع روشو برگردوند و رفت. بعد از اینکه از پویا خداحافظی کردم، رفتیم تو ماشین و حرکت کردیم. تا آخر مسیر دایی با همه شوخی کرد و همه می خندیدند.

حتی چند بار سربه سر آرش هم گذاشت ولی آرش توجهی نمی کرد و اصلا نمی خندید. نمی دونم از چی انقدر ناراحت بود؟ وقتی هم که رسیدیم، بدون اینکه حرفی بزنه، رفت تو خونه. من هم بعد از اینکه کمک کردم وسایل ها رو بردیم تو خونه، رفتیم بالا لباسام رو عوض کردم و چون دیگه دیر وقت بود خوابیدم.

صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدم، سریع آماده شدم و رفتیم شرکت. اونروز کارم توی شرکت خیلی زیاد بود. سحر هم که از صبح تا حالا چندبار زنگ زده بود و سفارش کرده بود که بعد از ظهر زودتر از شرکت پیام بیرون که برای جشن عقدش هم باشم. عروسی توی خونه ی یکی از فامیل های منی شوهرش برگزار می شد. تا ظهر تقریباً بیشتر کارهام رو انجام دادم. ساعت یک وسایلم رو جمع کردم، از جام بلند شدم و رفتیم سمت اتاق آرش که بهش اطلاع بدم امروز زودتر

می خوام برم خونه، دستم رو جلو بردم که در اتاقش رو بزنم اما قبیل از اینکه در بزنم، در اتاق باز شد و اومد بیرون. دستم همونجوری توی هوا خشک مونده بود و با تعجب داشتم نگاهش می کردم که گفت: - کاری داشتی خانوم کوچولو؟

برای یه لحظه اصلا فراموش کردم که برای چه کاری اومدم. هرچی فکر می کردم نمی دونستم چی می خواستم بهش بگم. بعد از چند ثانیه تازه یادم افتاد که چی می خواستم بگم، سرمو آوردم بالا و گفتم: - من امروز زودتر می خوام برم خونه، فقط اومدم به شما بگم که در جریان باشید. فعلا با اجازه.

خواستم برم که گفت: - اتفاقا منم می خوام برم جایی کاردارم، الان هم اومدم بگم که امروز یک ساعتی باید بیشتر تو شرکت بمونی.

یدفعه وارفتم، برگشتم و گفتم: - ببخشید ولی من اصلا نمی تونم بیشتر توی شرکت بمونم، مخصوصا امروز جناب مهندس.

بدون توجه به حرفم گفت: - ولی مجبوری بمونی خانوم کوچولو، چون بالاخره باید یه نفر تو شرکت بمونه که اگر کسی تماس گرفت جوابگو باشه.

اخمی کردم و گفتم: - ولی من نمی تونم بیشتر بمونم، چون امروز عروسی صمیمی ترین دوستمه و من هم باید زودتر برم. اگر کسی هم زنگ بزنه، خانم محمدی هست که جواب بده.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: - خب دیگه من باید برم خیلی دیرم شده، تا یک ساعت دیگه برمی گردم. در ضمن شما منشی من هستی نه خانم محمدی، این رو هیچ وقت فراموش نکن خانوم کوچولو. خداحافظ.

خواستم اعتراض کنم که سریع رفت. با عصبانیت کیفم رو پرت کردم روی میز و نشستم. واقعا از دست خودم ناراحت بودم که چرا جوابش رو ندادم و خیلی سریع کوتاه اومدم. کاش حداقل روی حرفش بمونه و واقعا تا یک ساعت دیگه برگرده. این هم از شانس من. حالا که نشد برم خونه، حداقل برم ناهارم رو بخورم.

ظرف غذام رو از تو پلاستیک برداشتم و رفتم پایین، شبنم روی یکی از صندلی ها نشسته بود و داشت ناهارش رو می خورد. رفتم جلو و گفتم: - خانوم، مهمون نمی خوای؟

شبنم: - چرا عزیزم. اتفاقا تا همین چند دقیقه پیش منتظر نشسته بودم که بیای و با هم ناهار بخوریم ولی دیدم نیومدی گفتم حتما کار داشتی، دیگه مزاحمت نشدم. خب چه خبر؟ پس مگه نگفتی امروز زودتر می خوای بری پس چی شد؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: - چرا مثلا می خواستم زود برم، اتفاقا وسایلام رو هم جمع کرده بودم و داشتم می رفتم ولی نشد.

شبنم: - چرا؟ خودت نرفتی؟

گفتم: - نه، اتفاقا خودم خیلی دوست داشتم که الان خونه بوم و قبل از اینکه بخوام برم، کارهام رو انجام می دادم ولی این مهندس از خود راضی نداشت. بعد مثل خود آرش قیافه گرفتم و گفتم: - من امروز می خوام برم جایی کار دارم،

امروز باید یک ساعتی بیشتر بمونی، چون اگه کسی تماس گرفت، باید یه نفر تو شرکت باشه. همینطوری داشتیم برای خودم حرف می زدم و شبنم هم داشت می خندید ولی یدفعه خنده اش قطع شد و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره می کرد، برای یه لحظه حرفم رو قطع کردم و گفتم: - چی شده؟ چرا چشمت رو اینجوری می کنی؟

ولی شبنم هیچی نگفت. خواستم حرفی بزنم که با صدایی که از پشت سرم اومد، خشکم زد. آرش اومد روی صندلی کناریم نشست و گفت: - هیچی نشده خانوم کوچولو، شما راحت باشید و به صحبتتون ادامه بدید، خب داشتید می گفتید.

از خجالتم نمی تونستم هیچ حرفی بزنم، سرم رو هم انداختم پایین. در همین لحظه شبنم یه بیخشید گفت و از جاش بلند شد و رفت. آرش که دید حرفی نمی زنم گفت: - راستی مگه نمی خواستی بری خونه خانوم کوچولو؟

سرمو آوردم بالا با تعجب نگاهش کردم که گفت: - می تونی بری.

با خوشحالی از جام بلند شدم و خواستم برم که گفت: - در ضمن خوب نیست که آدم پشت سر رئیسش حرف بزنه خانوم کوچولو.

برگشتم و مات نگاهش کردم که با لبخند سرش رو تکون داد و رفت. وای خیلی بد شد، دیدم شبنم داره با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره می کنه اما توجهی نکردم. حالا اشکالی نداره مهم نیست، چرا الکی دارم خودم رو ناراحت می کنم، برم خونه که خیلی دیره. با خوشحالی کیفم رو از روی میز برداشتم و رفتم بیرون. سر خیابون یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. بعد از این که رسیدم، سریع رفتم حمام و بعدش کت و دامنی که خریده بودم رو پوشیدم و یه آرایش ملایم هم کردم، موهام رو هم خیلی ساده درست کردم و ماتو و شالم رو رو پوشیدم و رفتم پایین. مامانم تا منو دید گفت: - زودتر برو آرش تو ماشین منتظرته.

سرمو تکون دادم و رفتم بیرون، سوار ماشین شدم و حرکت کرد. بعد از تقریباً نیم ساعت رسیدیم. می خواستم پیاده بشم که آرش گفت: - مجلسشون تا چه ساعتی هست؟

کارت رو نگاه کردم و گفتم: - تا ساعت ده.

آرش یه خرده فکر کرد و گفت: - پس سر همون ساعت بیرون باش می یام دنبالت.

نگاهش کردم و گفتم: - خودم با آژانس برمی گردم، خداحافظ.

یدفعه جدی شد و گفت: - گفتم که خودم می یام دنبالت، پس لطفاً با من بحث نکن خانوم کوچولو.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از ماشین پیاده شدم، راستش اون موقع زیاد حوصله ی اینکه باهاش جر و بحث کنم رو نداشتم. وقتی که وارد شدم، با پدر و مادر سحر سلام و依یک کردم و خانوم شایان من رو به سمت اتاق عقد راهنمایی کرد. رفتم تو و برای یه لحظه که چشمم به سحر افتاد، نشناختمش. خیلی عوض شده بود. با لبخند رفتم جلو و بعد از اینکه به هردوشون تبریک گفتم، رو کردم به سحر و گفتم: - چقدر عوض شدی خاله ریزه؟

یدفعه مانی(شوهرش)خندید و بعد نگاه سحر کرد و گفت: - چه جالب نگفته بودی اسمت خاله ریزه است، چقدر این اسم بهت می یاد.

سحر با اخم نگاهش کرد که مانی لبخندی زد و گفت: - خیلی خب، حالا چرا ناراحت می شی؟ شوخی کردم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم: - خوب نیست عروس خانوم اخم کنه، زشت می شی.

دوباره اخم کرد و گفت: - هیچی نگو که خیلی از دستت ناراحتتم، مگه قرار نبود زود بیای سپیده خانوم پس چی شد؟

خندیدم و گفتم: - جریانش مفصله حالا بعدا برات می گم فعلا بنده رو مورد عفو قرار بدید تا بعد.

داشتیم با هم حرف می زدیم که عاقد اومد منم رفتم یه جای دیگه وایسام. بعد از اینکه عاقد رفت، همه هدیه هاشون رو دادند و منم بعد از اینکه هدیه ام رو دادم، رفتم تو سالنی که جشن برگزار می شد ولی صدای ضبط انقدر زیاد بود که احساس کردم دارم اذیت می شم و اومدم بیرون. چند ساعتی گذشت و بعد از اینکه شام رو دادند، از همه خداحافظی کردم و اومدم بیرون. فکر کردم که آرش اومده ولی هرچی نگاه کردم، ماشینش رو ندیدم. یدفعه یه صدای آشنا شنیدم، برگشتم و دیدم پویا است.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - شما اینجا چی کار می کنید؟

پویا: - من از دوستای داماد هستم، شما چطور؟

لبخندی زدم و گفتم: - من هم دوست صمیمی عروس هستم.

پویا: - راستی، بفرمایید من می رسونمتون.

- نه ممنون، خودم می رم. مزاحم شما نمی شم.

پویا: - نه خواهش می کنم، چه مزاحمتی، اول شما رو می رسونم بعد می رم خونه.

در ماشین رو باز کردم و خواستم سوار بشم که با صدای آرش برگشتم و نگاهش کردم.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: - مگه نگفته بودم منتظر بمون خودم می یام دنبالت؟

از اینکه جلوی پویا با من اینطوری حرف می زد، خیلی ناراحت شدم. اخمی کردم و گفتم: - چرا گفته بودید ولی من بیکار نیستم که دو ساعت اینجا منتظر بمونم، آقای پویان لطف کردند و گفتند من رو هم می رسوند.

بدون توجه به من با عصبانیت بیشتری گفت: - تو ماشین منتظرتم، زود بیا. و رفت.

بعد از اینکه رفت، از پویا عذرخواهی کردم و بعد از چند دقیقه در ماشین رو باز کردم و نشستم. تا آخر مسیر حرفی نزدم و ساکت بودم، اون هم هیچ حرفی نمی زد. چند بار که زیر چشمی نگاهش کردم، دیدم خیلی ناراحت و اخماش بدجوری تو هم رفته. وقتی که رسیدیم سریع در ماشین رو باز کردم رفتم تو خونه.

چند ماهی از کارم توی شرکت می گذشت. یک روز پشت میز کارم نشسته بودم و داشتم پرونده ها رو مرتب می کردم که تلفن روی میزم زنگ خورد، رئیس یکی از شرکت ها بود و با آرش کار داشت. وصل کردم به اتاقش و مشغول کار خودم شدم. نزدیک ساعت دو بود که وسایلم رو جمع کردم و رفتم پایین. سوار ماشین شدم و حرکت کردیم، تو ماشین آرش رو کرد به من و گفت: - امروز رئیس یکی از شرکت ها باهام صحبت کرد و گفت که باید به مدت دو روز به یه سفر کاری برم امشب هم پرواز دارم، می خواستم بگم که این چند روزه حواست به کارهای شرکت باشه خانوم کوچولو. نگاهش کردم و گفتم: - شما هم اگر نگفته بودید، خودم حواسم به کارها بود جناب مهندس. پس لازم به یادآوری نیست.

لبخندی زد و گفت: - حالا چرا زود ناراحت می شی خانوم کوچولو؟ من که حرفی نزدم.

بعد از اینکه رسیدیم، نهارم رو خوردم و رفتم بالا تو اتاقم که یکمی استراحت کنم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود که با صدای مامان از خواب بیدار شدم. نگاهم کرد و گفت: - سپیده ما داریم می ریم فرودگاه برای بدرقه ی آرش. تو نمی خوای بیای؟

از جام بلند شدم و گفتم: - نه، نمی تونم بیام. شما خودتون برید، من تو خونه هستم.

سرش رو تکون داد و گفت: - باشه، پس من رفتم. خداحافظ.

در اتاق رو بست و رفت بیرون. با همون لباسای بیرون خوابم برده بود. حوصله نداشتم که لباسم رو عوض کنم، از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه، برای خودم نیمرو درست کردم و گذاشتم روی میز و نشستم. داشتم با خیال راحت شام می خوردم که یدفعه یه صدایی اومد و دو متر از جام پریدم. قلبم از شدت ترس داشت تند تند می زد. سرمو برگردوندم و دیدم صدای زنگ موبایل می یاداز جام بلند شدم و رفتم جلو، دیدم گوشی آرشه. پس اینجا چیکار می کرد؟ اون که رفته بود، دستم رو بردم جلو گوشی رو بردارم که صدای آرش رو شنیدم. برگشتم و با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و اومد گوشی رو برداشت و جواب داد. بعد از اینکه صحبتش تموم شد، گفت: - خب دیگه من باید برم.

اخمی کردم و گفتم: ببخشید مگه شما نرفته بودید، پس چی شد که الان برگشتید؟

لبخندی زد و گفت: - چرا رفته بودم ولی وسطای راه متوجه شدم که موبایلم رو تو آشپزخونه جا گذاشتم برای همین دوباره برگشتم.

با اخم گفتم: - ولی اصلا کار درستی نکردید که اینطوری بدون سروصدا اومدید تو خونه.

خندید و گفت: - باشه، حالا ناراحت نشو خانوم کوچولو. من دیگه رفتم خداحافظ.

بعد از اینکه رفت، نفس راحتی کشیدم و دوباره نشستم روی صندلی. بعد از اینکه غذام رو خوردم، رفتم بالا.

صبح زود آماده شدم و از خونه اومدم بیرون. بابا منو رسوند شرکت و رفت. رفتم بالا روی صندلیم نشستم و کامپیوتر رو روشن کردم. چند تا کار بود که باید حتما انجام می دادم، اما اونروز اصلا حوصله ی کار رو نداشتم. نگاهم به در اتاق آرش افتاد. برای یه لحظه کنجکاو شدم که برم و اتاقش رو با دقت ببینم. از روی صندلیم بلند شدم و رفتم در اتاقش رو

باز کردم، نگاهم که به صندلی خالی اش افتاد نمی دونم چرا برای یه لحظه دلم گرفت. رومو برگردوندم و از اتاقش اومدم بیرون. دیدم سحر روی یکی از صندلی ها نشسته بود و با لبخند داشت نگاهم می کرد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - تو کی اومدی؟

لبخندی زد و گفت: - همین الان، ولی انقدر حواست پرت بود که متوجه نشدی. می بینم که امروز بیکاری.

رفتم تو آشپزخونه دو تا چایی ریختم و آوردم گذاشتم روی میز و نشستم. نگاهش کردم و گفتم: - نه، اتفاقا بیکار هم نیستم، کلی هم کار دارم. ولی جون سحر نمی دونم چرا اصلا حوصله ی کار کردن رو ندارم؟

سحر لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: - ولی من خوب می دونم، فکر کنم تو آرش رو دوست داری.

اخمی کردم و گفتم: - نخیر، اصلا هم اینطوری نیست.

دوباره لبخندی زد و گفت: - دیگه من رو که نمی تونی گول بزنی سپیده جون، اگه اینطوری نیست پس الان توی اتاقش چیکار می کردی؟

واقعا مونده بودم که چی جوابش رو بدم، راست می گفت اصلا برای چی رفتم تو اتاقش؟ خواستم جوابش رو بدم که گفت: - نمی خواد جرفی بزنی، من مطمئنم که تو به اون علاقه داری، اون هم همینطور. فقط هردوتون یه دنده و لجباز هستید.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: - الکی برای خودت قصه نگو خاله ریزه، اینطوری که تو فکر می کنی نیست.

سحر: - باشه، ولی من مطمئنم که اشتباه نمی کنم.

ازجاش بلند شد و گفت: - خب دیگه من دارم می رم، خداحافظ.

بعد از اینکه رفت، حسابی رفتم تو فکر. به سحر می تونستم دروغ بگم ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. امروز واقعا احساس کردم که جای خالی اش توی شرکت معلومه. خونه هم که رفتم، دقیقا همین احساس رو داشتم. کم کم خودم هم داشتم به نتیجه ی حرفای سحر می رسیدم ولی خودم هم باور نمی کردم. این دو روزه به سرعت گذشت و بالاخره روزی که آرش می خواست از مسافرت برگرده، رسید.

بالا توی اتاقم نشسته بودم و داشتم آهنگ گوش می دادم که صدای مامان و دایی رو از پایین شنیدم. متوجه شدم که از فرودگاه اومدند خیلی دلم می خواست که الان برم پایین ولی هرکاری می کردم نمی تونستم، بعد از چند دقیقه به خودم گفتم خجالت بکش سپیده، آخه بخاطر چی نمی تونی بری پایین؟ این همون آرشی هست که از بچگی همیشه جوابش رو می دادی. الان هم هیچ فرقی نکرده، پس برو پایین. با این فکر از جام بلند شدم، لبخندی زدم و یکی از قشنگ ترین مانتو و روسریام رو پوشیدم و رفتم پایین.

می خواستم وارد اتاق بشم که همون موقع آرش هم از تو اتاق اومد بیرون. بدون اینکه نگاهش کنم، خواستم برم که گفت: - سلام خانوم کوچولو، خوبی؟ راستی چه خبر از شرکت؟ همونطور که سفارش کردم، حواست به کارها بود؟ مشکل خاصی که پیش نیومد؟

یدفعه با این حرفش جوش آوردم و دوباره رفتم تو قالب همون سپیده ی همیشگی، سرمو آوردم بالا و با اخم گفتم: - ببخشید، مگه قرار بود مشکلی پیش بیاد جناب مهندس؟ در ضمن من خودم وظیفم رو بهتر از شما می دونم. هیچ احتیاجی به سفارش شما نبود.

لبخندی زد و گفت: - حالا چرا ناراحت می شی؟ من که حرفی نزد.

بدون اینکه جوابش رو بدم، بی توجه از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاق. من هم واقعا از چه آدمی خوشم اومده، هنوز نیومده شروع کرد. تو اتاق یه جای خالی کنار رویا پیدا کردم و نشستم. رویا اخماش تو هم بود و داشت با خودش حرف می زد. معمولا وقتی که خیلی ناراحت بود، اینطوری می شد. انقدر سروصدا زیاد بود که متوجه نمی شدم چی داره می گه. با لبخند نگاهش کردم و گفتم: - باز چی شده که انقدر ناراحتی؟ همیشه از دست شوخی های بی مزه ی جنابعالی آسایش نداشتیم، حالا چی شده؟

فنجون چاییم رو از روی میز برداشتم و گفتم: چایی نمی خوری؟

بعد از چند دقیقه گفت: - چیزی گفتم؟

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: - صبح بخیر رویا خانوم، دوساعته دارم حرف می زنم بعد تازه می گی چی گفتم.

رویا - ببخشید اصلا حواسم نبود، آخه این شیلا که حواس نمی ذاره برای آدم.

خندیدم که گفت: - حرفم خیلی خنده دار بود؟

خنده ام رو فرو خوردم و گفتم: - آخه وقتی عصبانی می شی، قیافت خیلی بامزه می شه.

رویا اخمی کرد و گفت: - هیچ وقت نشده که با تو جدی صحبت کنم، همیشه با همه چی به شوخی برخورد کن خب.

از جاش بلند شد، بره که دستش رو گرفتم و گفتم: - خیلی خب، حالا چرا زود قهر می کنی خانوم ناز نازی شوخی کردم. حالا بشین تعریف کن ببینم چی شده؟

دوباره سر جاش نشست و گفت: - هیچی، شیلا یه راهنمایی در مورد نقشه اش می خواست، آخه ظاهرا اون هم مهندسی خونده، اون موقع هنوز آرش نیومده بود. من هم بهش گفتم که اگه بخواد، حاضرم کمکش کنم ولی خیلی جدی بهم گفت که فکر نمی کنم که شما تجربه ی کافی در این زمینه رو داشته باشید، پس بهتره از یه نفر دیگه راهنمایی بخوام. بعدش هم رفت. به جون سپیده دلم می خواست که می تونستم و حسابش رو می رسیدم. اصلا من از روز اول که این دختره رو دیدم، ازش خوشم نیومد. من موندم تو چه جوری می خوامی از این به بعد با این توی شرکت کار کنی؟

داشتم چایی می خوردم که یدفعه پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. بعد از چند دقیقه که حالم خوب شد گفتم:
- تو چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

رویا - گفتم که شیلا خانوم ظاهرا قراره از فردا به عنوان شریک آرش توی شرکت شما کار کنه، شنیدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - شوخی نکن رویا، اصلا حوصله ی شوخی ندارم.

رویا با اخم گفت: - آخه من چه شوخی با تو دارم، اتفاقا خیلی هم جدی گفتم. اونموقع که حرف می زنم، می خندی و فکر می کنی که من دارم از خودم حرف می زنم.

حسابی حالم گرفته شد. از این که شیلا قرار بود توی شرکت با ما کار کنه، حس خوبی نداشتم. یه کمی که گذشت احساس کردم که حوصله ندارم و رفتم تو حیاط. بعد از شام خانواده ی پویان خیلی زود خداحافظی کردند و رفتند. من هم بعد از اینکه کمک مامانم کردم، از همه عذرخواهی کردم و رفتم بالا.

صبح زود بعد از اینکه صبحانه ام رو خوردم، رفتم شرکت. آرش قبل از اینکه تو اتاقش بره، رو کرد به من و گفت: - امروز یه جلسه ی مهم دارم، لطف کن تا قبل از ساعت یازده کسی رو تو اتاقم راه نده.

سرمو تکون دادم و رفتم. من هم مشغول کار خودم شدم. نمی دونم چقدر وقت گذشته بود که با صدای پاشنه های کفشی که توی فضا پیچید، سرمو بلند کردم و دیدم شیلا است. بدون اینکه با من هماهنگ کنه، داشت می رفت سمت اتاق آرش. از جام بلند شدم، رفتم جلوش و ایسادم و گفتم: - کاری داشتید شیلا چون؟

پوزخندی زد و گفت: - فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه؟ در ضمن از این به بعد یادتون باشه که فقط منو شمس صدا کنید خانوم ستوده.

خیلی دلم می خواست که جوابش رو می دادم، حیف که الان نمی شد. اشاره کردم به یکی از صندلی ها و گفتم: - شما می تونید اینجا تشریف داشته باشید تا جلسه تموم بشه.

بدون اینکه به حرفم توجه کنه روشو برگردوند و داشت می رفت سمت اتاق آرش که سریع تلفن روی میز رو برداشتم و شماره ی آرش رو گرفتم. به محض اینکه گوشی رو برداشتم، عصبی گفتم: - ببخشید جناب مهندس، شیلا خانم نه یعنی خانم شمس تشریف آوردند. من هرچی بهشون گفتم که جلسه دارید، به حرف من گوش نمی کنند.

یدفعه صدای خنده اش توی گوشی تلفن پیچید و گفت: - به شیلا خانوم یا خانوم شمس بگو که می تونند تشریف بیارند. جلسه داره تموم می شه.

اخمی کردم و گفتم: - ببخشید الان شما دارید منو مسخره می کنید.

آرش - نه خانوم کوچولو من اصلا شما رو مسخره نکردم.

بدون اینکه جوابش رو بدم، گوشی رو روی دستگاه کویدم و نشستم روی صندلیم. شیلا لبخند پیروزمندانه ای زد، بعد روشو برگردوند و رفت تو اتاق. هنوز نیومده چه جذبه ای هم داره. وای وای چقدرم خانوم کلاس دارن، از این به بعد منو شمس صدا کنید خانوم ستوده. بدون اینکه متوجه باشم، داشتم بلند بلند حرف می زدم که یدفعه شیلا اومد بیرون و گفت:

- ببخشید شما چیزی گفتید؟

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم، جدی نگاهش کردم و گفتم: - نه خانوم شمس (مخصوصا خانوم شمس رو با یه حالت خاصی گفتم)، اشتباه متوجه شدید.

اخمی کرد و رفت. بعد از اینکه رفت شروع کردم به خندیدن، خوب حالش رو گرفتم تا اون باشه با سپیده خانم اینطوری حرف نزنه.

تو همین فکر بودم که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و جواب دادم. مامانم بود.

مامان - سلام سپیده، خوبی؟ خسته نباشی.

- سلام، ممنون. جانم، کاری داشتی؟

مامان - نه کاری که نداشتم، فقط زنگ زدم بگم که من امروز خونه نیستم. یعنی با فرزند و مهناز داریم می ریم خونه ی خاله بزرگم. تو امروز تا ساعت چند شرکت هستی؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: - نمی دونم، بستگی داره که کارم کی تموم بشه.

مامان - باشه، پس اگر برای ناهار اومدی خونه، یه چیزی برای خودت درست کن. من ناهار درست نکردم. خب دیگه کاری نداری؟

- نه دیگه، قربونت برم خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم توی کیفم و دوباره نگاه ساعت کردم، تقریبا یک ساعت به تعطیلی شرکت مونده بود. مجله ای رو از روی میزم برداشتم و شروع کردم به خوندن. انقدر سرگرم خوندن مجله بودم که متوجه نشدم زمان چطوری گذشت. مجله رو بستم و گذاشتم روی میز. ساعت رو نگاه کردم، دیگه نزدیک ساعت تعطیلی شرکت بود، داشتم وسایلم رو جمع می کردم که احساس کردم کسی بالای سرم وایساده. سرمو بلند کردم و دیدم پویا است. برای یه لحظه از اومدنش به شرکت جا خوردم، ولی بعد با خودم گفتم حتما به خاطر شیلا اومده.

پویا - سلام سپیده خانم، حالتون خوبه؟

- سلام آقای پویان، ممنون، خوبم.

بعد با دست به یکی از اتاق ها اشاره کردم و گفتم: - اگر با شیلا جون کار دارید، اتاقشون اونجا هست.

پویا با لبخند گفت: - ممنون، راستش امروز اومدم که هم محل کار شما رو از نزدیک ببینم، هم با شیلا یه کار کوچیک داشتم.

لبخندی زدم و گفتم: - خواهش می کنم، خب دیگه من باید برم آقای پویان. فعلا با اجازه.

خواستم برم که گفت: - سپیده خانم چند لحظه صبر کنید، خواهش می کنم. اگر اجازه بدید امروز ناهار مهمون من باشید، بعدش هم من شما رو می رسونم خونه.

گفتم: - نه، خیلی ممنون آقای پویان. من باید زودتر برم خونه، اگر می شه باشه برای یه فرصت دیگه.

پویا - اصلا این حرفو نزنید سپیده خانم. پس تا شما برید پایین من هم اومدم.

نگاهش کردم و گفتم: - آخه آقای پویان من...

حرفم رو قطع کرد و گفت: - دیگه تعارف نکنید، پایین منتظر باشید، من الان می یام.

مجبوری کیفم رو از روی میز برداشتم و اومدم بیرون. وسطای راه تصمیم گرفتم که برم و به آرش بگم که خودش بره خونه و منتظر من نباشه، ولی بعد پشیمون شدم و با خودم گفتم که حتما پویا بهش می گه. اصلا چه لزومی داشت که من اونو در جریان بذارم، خودش وقتی بیاد و ببینه که من نیستم، می ره دیگه.

دکمه ی آسانسور رو زدم و بعد از این که آسانسور اومد بالا، سوار شدم و رفتم پایین. اومدم بیرون و جلوی ساختمون شرکت وایسادم، بعد از چند دقیقه ماشین پویا جلوی پام توقف کرد. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، تو ماشین پویا رو کرد به من و گفت: - شما رستوران خاصی مد نظرتون هست؟

نگاهش کردم و گفتم: - من مزاحمتون نمی شم آقای پویان، اگر می شه لطف کنید من رو تا یه مسیری برسونید، بقیه اش رو من پیاده می رم خونه.

پویا - اصلا حرفش رو هم نزنید سپیده خانم، اول بریم یه رستوران خوب، بعد من شما رو می رسونم خونه. حالا اگر می شه بگید که من کجا برم.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: - من جای خاصی مد نظرم نیست، هر جا که خودتون راحت تر هستید.

سرش رو تکون داد و بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران خیلی شیک توقف کرد. وقتی که وارد رستوران شدیم، پویا یه جای خیلی خوب رو انتخاب کرد و نشستیم. چند دقیقه که گذشت، گارسون اومد کنار میز ما، پویا لیست غذاها رو نگاه کرد و گفت: - با دو پرس چلو کباب موافقید؟

سرمو تکون دادم که رو کرد به گارسون و گفتم: - دو تا کوبیده لطفا.

بعد از اینکه گارسون رفت، رو کرد به من و گفت: - راستی از کارتون توی شرکت راضی هستید؟ آرش که رئیس بداخلاقی نیست؟

لبخندی زدم و گفتم: - بله از کارم خیلی راضی هستم، آرش هم رئیس خوبیه.

سرش رو تکون داد و گفت: - که اینطور.

بعد از چند دقیقه گارسون سفارشا رو آورد و دیگه تا آخر حرف خاصی پیش نیومد. بعد از اینکه از رستوران اومدیم بیرون، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. بعد از چند دقیقه رسیدیم و جلوی خونه ی ما نگه داشت، قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفتم: - خیلی ممنون بخاطر ناهار امروز آقای پویان.

لبخندی زد و گفت: - خواهش می کنم سپیده خانم، خیلی خوشحالم کردید. به خانواده سلام برسونید.

- ممنون شما هم همینطور.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، بعد از اینکه در خونه رو باز کردم و رفتم تو پویا هم رفت. کفشامو از پام در آوردم و رفتم تو. هیچ کس خونه نبود، چون صدایی نمی اومد. از پله ها رفتم بالا و می خواستم برم تو اتاقم که صدای عصبانی آرش به گوشم خورد.

آرش - می شه بگید تا الان کجا تشریف داشتید؟

برگشتم و نگاهش کردم. برای یه لحظه از جذبه ی نگاهش ترسیدم، اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و گفتم: - ببخشید ولی لزومی نمی بینم که به شما جواب بدم. الان هم خیلی خسته ام می خوام برم استراحت کنم.

در اتاقم رو باز کردم و خواستم برم تو که صداش رو برد بالاتر و گفت: - صبر کن من هنوز حرفم تموم نشده که می خوای بری.

توجهی بهش نکردم و خواستم برم تو اتاقم که اومد جلوی در اتاقم و ایستاد و راهم رو سد کرد.

اخمی کردم و گفتم: - لطفا از سر راه من برید کنار جناب مهندس.

اما بدون توجه به حرفم گفت: - چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟ می دونی چند بار زنگ زدم؟ می دونی چقدر تو شرکت منتظر جنابعالی شدم که تشریف بیارید؟ هیچ می دونی که اگر برات اتفاقی می افتاد جواب زن دایی رو باید چی می دادم؟ یدفعه با عصبانیت بیشتری گفت: - راستی رستورانی که رفتید، غذاش خوب بود؟ هرچند معلومه که غذاش خوب بوده، چون بالاخره آقا پویا که شما رو جای بد نمی برند. درست نمی گم خانوم کوچولو؟ جواب بده دیگه پس چرا هیچی نمی گی؟

دوقدم اومد جلوتر که من از ترس دو قدم رفتم عقب. دوباره با عصبانیت بیشتری نگاهم کرد و گفت: - نمی تونستی حداقل من رو در جریان بذاری که انقدر منتظر جنابعالی نشم، هان؟

با این که واقعا ترسیده بودم ولی خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: - احتیاجی به این کار نبود، چون فکر کنم شیلا جون خوب خبرها رو به گوش شما رسوندند.

بعد از اینکه این حرف رو زدم، سرمو انداختم پایین، جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم. زیر چشمی که نگاهش کردم، دیدم اخماش بدجوری تو همه. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و رفت تو اتاقش، در اتاق رو هم محکم کوبید بهم. با ناراحتی رفتم تو اتاقم و بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم، روی تختم دراز کشیدم ولی هرکاری می کردم خوابم نمی برد. خوب که فکر می کردم، می دیدم که آرش حق داره که ناراحت بشه، چون من هرروز با اون برمی گشتم خونه. امروز هم باید بهش می گفتم که خودش بیاد خونه و منتظر من نباشه، ولی اینکار رو نکردم. حتما تا حالا خیلی نگران شده بوده، اما تقصیر من چیه؟ من با خودم گفتم حتما پویا بهش گفته دیگه، تو همین فکر بودم و دیگه نفهمیدم که کی خوابم برد.

چند روزی گذشت. توی مدت این چند روزه آرش رفتارش خیلی تغییر کرده بود، احساس می کردم که خیلی ناراحته ولی علتش رو نمی دونستم.

اونروز چهارشنبه بود و دانشگاه داشتم. دیشب سحر پیام داده بود که امروز با هم بریم ولی صبح دوباره زنگ زد و گفت که براش کاری پیش اومده و نمی تونه بیاد. برای همین دیگه منتظر سحر نشدم و خودم رفتم که چون استاد نیومده بود، کلاسمون تشکیل نشد و من هم برگشتم خونه. کلید رو از توی کیفم برداشتم، در رو باز کردم و رفتم تو. می خواستم برم بالا لباسم رو عوض کنم که احساس کردم از تو اتاق صدای حرف زدن می یاد یکمی که جلوتر رفتم، متوجه شدم که صدای آرشه. اول فکر کردم که تو اتاق داره با کسی حرف می زنه ولی کمی که دقت کردم، متوجه شدم که با موبایلش داره حرف می زنه. دوست داشتم بدونم که با کی داره حرف می زنه؟ برای همین همونجا پشت چارچوب در وایسادم و به دقت گوش کردم.

آرش - نه من که به شما گفتم خیالتون راحت باشه.

نمی دونم اون شخصی که داشت باهاش صحبت می کرد، چی می گفت که دوباره آرش گفت: - شما صبر داشته باش، در ضمن من یه خبر خوب هم برای شما دارم، ولی خواهش می کنم فعلا در این مورد چیزی از من نپرسید. الان هیچ حرفی نمی تونم بزنم، چون دارم در موردش فکر می کنم. فعلا خداحافظ.

بعد از اینکه تماسش رو قطع کرد، آرام به طوری که متوجه نشه سرمو کمی جلو بردم و نگاهش کردم. روی یکی از صندلی ها نشسته بود و به نظر می رسید که خیلی ناراحته، نمی دونم چرا برای یه لحظه واقعا دلم براش سوخت.

بعد از چند دقیقه صدای مامانم رو شنیدم. سریع سرمو بردم عقب که دیده نشم.

مامان - آرش جان من به خانوم پویان زنگ زدم، قرار شد که اگر موافق بودند، برای فردا شب قرار بذاریم. فقط تو مطمئنی که در مورد خواستگاری از شیلا پشیمون نمی شی؟ آخه هنوز انقدر وقتی نیست که ما شیلا رو می شناسیم.

دیگه متوجه نشدم که آرش چی به مامانم گفت. برای یه لحظه احساس کردم که دلم گرفت. دیگه بقیه ی حرفاشون رو نمی شنیدم. بغض راه گلوم رو گرفته بود. سریع دویدم سمت پله ها و رفتم بالا تو اتاقم و در رو هم بستم. کیفم رو یه گوشه ای پرت کردم و نشستم روی تختم. اشک آرام آرام از گوشه ی چشمم روی گونه هام سر می خورد، خدایا اینا

داشتند در مورد چی حرف می زدند؟ یعنی آرش می خواد با شیلا ازدواج کنه؟ از فردا دیگه چطوری می تونم برم شرکت؟ اصلا دیگه دلم نمی خواد که اونجا کار کنم.

مدام چهره ی شیلا رو توی ذهنم تجسم می کردم که فاتحانه به من لبخند می زد و این بیشتر ناراحتی می کرد. اونروز اصلا دیگه پایین نرفتم. چند بار مامان و دایی اومدند تو اتاقم که گفتم درس دارم و اونا هم رفتند.

روی تختم دراز کشیده بودم که احساس کردم کسی در اتاقم رو زد، آروم بلند شدم نشستم و گفتم: - بفرمایید.

مهناز در رو باز کرد، لبخندی زد و گفت: - اجازه هست سپیده خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم: - بفرمایید.

در اتاق رو بست و اومد کنارم روی تخت نشست و گفت: - به، به، سپیده خانم، می بینم که سایه ات سنگین شده. اینه رسم مهمون نوازی؟ دختر ما فردا صبح زود داریم برمی گردیم شمال، اونوقت نباید بیای پایین یه امشب رو دور هم باشیم؟

نگاهش کردم و گفتم: - باور کنید سرم خیلی درد می کرد، وگرنه خودم خیلی دوست داشتم که می اومدم پایین.

لبخندی زد و گفت: - می دونم عزیزم، شوخی کردم. خب دیگه مزاحمت نمی شم، می رم پایین که تو هم زودتر استراحت کنی. شب بخیر.

از جاش بلند شد و خواست بره که گفتم: - مهناز جون ازت یه خواهشی داشتم؟

برگشت نگاهم کرد و گفت: - بگو عزیزم.

توی گفتنش مردد بودم ولی بالاخره گفتم: - اگر اشکالی نداره من هم می خواستم برای یه مدتی با شما بیام شمال.

لبخندی زد و گفت: - همین! این که چیزی نیست، من فکر کردم که حالا چی می خوای بگی. باشه عزیزم قدمت روی چشم. فقط دانشگاه و شرکت رو چیکار می کنی؟

گفتم: - از اون جهت مشکلی نیست.

مهناز: - باشه عزیزم، فقط ما صبح ساعت هفت دیگه از اینجا حرکت می کنیم. شب بخیر.

در اتاقم رو بست و رفت. زنگ ساعت رو روی شش و نیم تنظیم کردم و می خواستم بخوابم ولی هرکاری کردم، خوابم نمی برد. بالاخره سعی کردم که دیگه به این موضوع فکر نکنم و نفهمیدم که چه ساعتی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدم، روی تختم رو مرتب کردم و رفتم که دست و صورتم رو بشورم، نگاهم که توی آینه به خودم افتاد، دیدم که چشمام به شدت پف کرده و قرمز شده بود. یکم آب خنک به صورتم زدم که کمی از پف چشمام کم بشه. صورتم رو با حوله خشک کردم و اومدم بیرون. ساک دستیم رو برداشتم و

لباسا و وسایل مورد نیازم رو جمع کردم و گذاشتم توی ساک و زپیش رو هم بستم. ساعت رو نگاه کردم، یک ربع به هفت بود. لباسامو عوض کردم، ساکم رو برداشتم و رفتم پایین. صدای دایی ومهناز رو می شنیدم که دارند با بقیه خداحافظی می کنند. من هم رفتم جلو که دایی ساکم رو از دستم گرفت و برد که بذاره تو ماشین. منم توی این فاصله رفتم جلو که با همه خداحافظی کنم، از مامان و بابام خداحافظی کردم و آخر از همه نوبت به آرش رسید.

رفتم جلو و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: خداحافظ.

صداش رو شنیدم که گفت: - خداحافظ. سپیده من....

انگار می خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد. چند لحظه مکث کرد و گفت: - مواظب خودت باش.

احساس می کردم که دیگه بیشتر از این نمی تونم اونجا بمونم، برای همین سریع اومدم بیرون و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم، سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم که احساس کردم کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد. نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای دایی چشمامو باز کردم.

دایی - ماشالله چقدر خوابت سنگینه سپیده، می دونی چند ساعته دارم صدات می زنم؟

مهناز - فرزاد اذیتش نکن، سپیده جون من خودم گفتم که بیدارت نکنه تا وقتی که برسیم. الان هم تقریبا نزدیک هستیم.

با تعجب گفتم - یعنی من از صبح تا حالا خوابیدم؟ کاش زودتر بیدارم می کردید.

مهناز - راستش دلم نیومد که از خواب بیدارت کنم، گفتم شاید دیشب خوب استراحت نکردی.

- نه مهناز جون اتفاقا دیگه باید بیدار می شدم.

تا آخر دیگه صحبت خاصی نشد. بعد از یک ساعت رسیدیم. از ماشین که پیاده شدیم، دایی در رو باز کرد و رفتیم تو خونه.

مهناز - سپیده جان با من بیا اتاقت رو بهت نشون بدم.

ساکم رو برداشتم و رفتم بالا. مهناز در اتاقی رو باز کرد و گفت: - این هم اتاق شما، خوش اومدی عزیزم. اینجا رو هم مثل خونه ی خودت بدون و اصلا هم تعارف نکن. خب دیگه من با اجازت می رم.

- خیلی ممنون زن دایی.

مهناز - خواهش می کنم عزیزم.

بعد از اینکه رفت، لباسا و وسایلم رو از توی ساک برداشتم و مرتب گذاشتم توی کمد، ساکم رو هم زیر تخت گذاشتم. از پنجره بیرون رو نگاه کردم، نزدیک غروب آفتاب بود. دلم می خواست که غروب خورشید رو ببینم، لباسامو پوشیدم و

رفتم پایین. از این که بعد از مدت ها دوباره دریا رو می دیدم، خیلی خوشحال بودم. یه گوشه ای رو پیدا کردم و نشستم. واقعا غروب آفتاب خیلی زیبا و دیدنی بود. کمی دورتر از من چند نفر نشسته بودند و یکی داشت با گیتار آهنگی رو برایشون می زد و می خوند. داشتم به آهنگ گوش می کردم و چشمم رو به موج های دریا دوخته بودم که با صدای یه نفر به خودم اومدم.

- سپیده خانوم؟

برای یه لحظه واقعا جا خوردم، با تعجب گفتم: - شما اینجا چیکار می کنید آقای پویان؟

پویا - راستش من دو روزه که اومدم اینجا خونه ی پسرعموم، شما چطور؟

- من هم همینطور، امروز با داییم اومدم شمال که برای یه مدتی اینجا بمونم.

پویا - خیلی خوبه، سپیده خانوم لطفا چند لحظه تشریف بیارید که شما رو با پسرعموم و خانمش هم آشنا کنم.

سرمو نکون دادم و از جام بلند شدم و رفتیم به یه سمت دیگه. وقتی که نزدیک تر شدیم، یه دختر تقریبا همسن و سال خودم از جاش بلند شد، رو کرد به پویا و گفت: - آقا پویا معرفی نمی کنی؟

پویا لبخندی زد و گفت: - ایشون شادی عروس عموم و ایشون هم سهیل پسرعموم هستند. بعد اشاره کرد به من و گفت: - ایشون هم سپیده خانم.

لبخندی زدم و گفتم: - خیلی از آشناییتون خوشبختم.

شادی - منم همین طور عزیزم.

بعد کنار خودش برام جا باز کرد و رفتم نشستم. بعد از چند دقیقه سهیل و پویا از جاشون بلند شدند و رفتند، اما من و شادی همونجا موندیم. شادی رو کرد به من و گفت: - راستی شما اینجا زندگی می کنی سپیده جون؟

- نه اینجا خونه ی داییم هست، منم چند روزی باهاشون اومدم اینجا.

شادی - خیلی خوبه عزیزم. راستی ازدواج کردی؟

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم: - نه هنوز.

شادی - یعنی نامزد هم نداری؟

- نه ندارم.

شادی: - من هم تازه چند ماهه که ازدواج کردم. با سهیل توی دانشگاه آشنا شدم و بعد از ازدواج تصمیم گرفتیم که بیایم شمال زندگی کنیم.

تقریباً دوساعتی داشتیم با هم حرف می زدیم که سهیل صداس زد و گفت که می خوان برگردند خونه. شادی از جاش بلند شد و گفت: - خیلی از آشناییت خوشحال شدم سپیده جون.

لبخندی زدم و گفتم: - منم همینطور عزیزم، خداحافظ.

شادی - خداحافظ و به امید دیدار.

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود، برای همین دیگه بیشتر از این اونجا نمودم و برگشتم خونه. دایی و مهناز داشتند تلویزیون نگاه می کردند، نسترن هم داشت برای خودش بازی می کرد. شب بخیری گفتم و رفتم بالا تو اتاقم. روی تخت دراز کشیدم هندزفیری رو گذاشتم توی گوشم، وسطای آهنگ بود که یدفعه گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم و گفتم: - بله بفرمایید.

دوباره گفتم: - الو...

ولی هیچ صدایی نمی اومد، بعد از چند ثانیه تماس قطع شد. سریع لیست تماس ها رو آوردم و شماره رو نگاه کردم ولی شماره نا آشنا بود. حتما یه نفر اشتباه گرفته. گوشی رو گذاشتم روی میز و خوابیدم.

تقریباً یک هفته از روزی که من با دایی اومده بودم شمال می گذشت. امروز صبح دایی و مهناز برای خرید رفته بودند و من و نسترن توی خونه تنها بودیم. داشتم فیلم نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد، گوشی رو برداشتم و جواب دادم ولی هیچکس حرف نمی زد. گوشی رو قطع کردم و دیدم همون شماره ی نا آشناست. نمی دونم کی بود که این یک هفته همش بهم زنگ می زد و بدون اینکه حرفی بزنه، خودش گوشی رو قطع می کرد. تو همین فکر بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد. فکر کردم دوباره اون مزاحمه است، گوشی رو برداشتم که یه جواب سفت و سخت بهش بدم ولی با شنیدن صدای شادی دیگه هیچی نگفتم.

شادی - به، به، سپیده خانم، خوبی؟ صبح شما بخیر.

گفتم: - ممنون عزیزم، چه خبر؟

شادی - هیچی سپیده جون خبر خاصی که نیست، فقط زنگ زدم برای امروز نهار دعوتت کنم خونمون.

یکمی مکث کردم و گفتم: - ولی.....

حرفم رو قطع کرد و گفت: - ولی بی ولی، هیچ عذر و بهانه ای رو نمی پذیرم.

- باشه عزیزم، ممنون از دعوتت. حتما می یام ولی الان نه، یکمی دیرتر می یام.

شادی - باشه سپیده جون، هرطور که راحتی. منتظرتم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدم. بعد از اینکه دایی و مهناز برگشتند، سریع آماده شدم و به مهناز هم گفتم که ظهر منتظر من نباشند و از خونه اومدم بیرون. خونه ی شادی با خونه ی دایی فاصله ی چندانی نداشت،

برای همین خیلی زود رسیدم. زنگ در رو زدم که بعد از چند دقیقه خودش در رو باز کرد و رفتم تو. صورتم رو بوسید و گفت: - نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم. خیلی خوش اومدی.

رفتیم روی یکی از مبلا نشستیم که گفت: - راحت باش سپیده جون، امروز سهیل و پویا نیستند با هم رفتند بیرون.

رفت تو آشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه سینی شربت برگشت. سینی رو گرفت جلوم که با لبخند یکی برداشتم و ازش تشکر کردم. چند تا آلبوم رو گذاشت روی میز و گفت: - اینا همه عکسای عروسیمونه، اگه دوست داشتی نگاهشون کن تا من برم تو آشپزخونه و برگردم.

مشغول دیدن عکس ها بودم که سهیل هم برگشت. باهش سلام و علیک کردم و رفتم تو آشپزخونه که اگه شادی کاری داره کمکش کنم که گفت کاری نداره و مشغول صحبت با من شد. بعد از نهار هر چقدر شادی اصرار کرد که بیشتر بمونم، قبول نکردم و برگشتم خونه. اما قبل از اینکه برم تو خونه، دیدم که دو تا ماشین جلوی خونه ی دایی پارک شده، یکمی که دقت کردم متوجه شدم ماشین خودمون و آقای پویانه. برای یه لحظه واقعا تعجب کردم، اینا اینجا چیکار می کردند؟ یذفعه قلبم شروع کرد به تند تند زدن. حتما آرش و شیلا هم باهشون اومده بودند. توی مدت این یک هفته سعی کرده بودم این موضوع رو فراموش کنم ولی الان متوجه شدم که اصلا فراموش نکردم. وای خدایا من اصلا نمی تونم برم تو خونه، چند دقیقه همونطور بالاتکلیف وایساده بودم، بالاخره تصمیمم رو گرفتم و رفتم تو خونه.

وارد اتاق که شدم، به همه سلام دادم و رفتم کنار مهناز نشستم. هرچی نگاه کردم آرش و شیلا رو ندیدم، تا اینکه از صحبت های بقیه متوجه شدم که آرش چند دقیقه ی پیش برای کاری بیرون رفته و تا بعد از ظهر برمی گرده، ولی هیچکس در مورد شیلا حرفی نزد. من هم دیگه کنجکاو ی نکردم. بعد از چند دقیقه آروم از مهناز پرسیدم: - زن دایی شما از قبل می دونستید که مامان و بابام امروز می خوان بیان اینجا؟

مهناز - نه سپیده جون، راستش خودم هم اولش تعجب کردم، چون مامانت همیشه وقتی می خواست بیاد شمال، از قبل خبر می داد. تازه همین چند دقیقه ی پیش متوجه شدم که عروسی برادرزاده ی خانوم پویان هست. اتفاقا ما رو هم برای فردا شب دعوت کردند.

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و رفتم بالا. در اتاق رو بستم و نشستم روی لبه ی تخت که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- بله بفرمایید.

سحر - به، به، سپیده خانم، چه عجب ما بالاخره صدای شما رو شنیدیم، یه وقت نگی ما یه دوستی هم داریم. خیلی بی معرفتی، حالا این یه هفته من نرسیدم بهت زنگ بزنم، تو چیکار می کردی؟ زنگ زدم خونتون مامانت گفت که رفتی شمال. اونجا رفتی چیکار آخه، مگه تو اینجا کار و زندگی نداری که رفتی؟

خندیدم و گفتم: - سحر می گم یه نفس بکش بعد دوباره شروع کن، از موقعی که زنگ زدی همین طوری داری ازم شکایت می کنی.

سحر - من حالم کاملا خوبه عزیزم، فقط یه کم حوصله ام سر رفته بود، داشتم باهات شوخی می کردم.

- شوخیات هم بی مزه است. چه خبر؟

سحر - خبرا که همه پیش شماست، اونجا خوش می گذره؟

- خیلی خوبه سحر، به جون تو یه هفته است که تازه از دست غرغرهات راحتیم. یعنی دارم یه نفس راحت می کشم.

سحر - بی مزه، منظورم این نبود. منظورم اینه که خونه ی داییت خوش می گذره؟

- آره، خیلی خوبه، ولی بی شوخی کاش تو هم اینجا بودی.

سحر - ای بابا، دانشگاه و بعدش هم کار خونه که وقتی برام نمی ذاره که بخوام برم مسافرت. سپیده یه لحظه گوشی دستت باشه من الان می یام،

بعد از چند دقیقه دوباره گوشی رو برداشت و گفت: - سپیده فعلا باهات خداحافظی می کنم، زنگ در رو زدند، می رم در رو باز کنم. بعدا دوباره بهت زنگ می زنم .

- باشه قربونت برم، خداحافظ.

به محض اینکه گوشی رو قطع کردم، دوباره همون شماره ی نا آشنا زنگ زد. اولش می خواستم که جواب ندم ولی بعدش تصمیم گرفتم که گوشی رو بردارم. گوشی رو برداشتم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، خودش گوشی رو قطع کرد. گوشی رو انداختم روی تخت و یه کتاب از کتابخانه ی دایی برداشتم و شروع کردم به خوندن. بالاخره بعد از چند ساعت کتاب رو تموم کردم و دوباره گذاشتم توی قفسه ی کتاب ها. هوا دیگه داشت تاریک می شد، در اتاق رو باز کردم، همه جا تاریک بود. دستمو از دیوار گرفتم که از پله ها نیفتم. یکی از چراغ ها رو روشن کردم و رفتم پایین. به سمت اتاق حرکت کردم اما همین که می خواستم وارد اتاق بشم، یه نفر همزمان با من از اتاق خارج شد. از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و رفتم عقب. چند ثانیه که گذشت متوجه شدم آرشه.

شروع کرد خندیدن و گفت: - ترسیدی خانوم کوچولو؟ منم نشناختی؟ مگه نمی دونستی من خونه هستم؟

برای یه لحظه از دیدنش دچار هیجان شدم اما خیلی زود به خودم مسلط شدم، اخمی کردم و گفتم: - ببخشید من از کجا باید بدونم که شما اینجا هستید؟ در ضمن من اصلا هم نترسیدم.

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت: - بله، کاملا از رنگ صورتتون مشخصه.

بعد از اینکه این حرف رو زد، رفت تو اتاق. با تعجب به خودم توی آینه نگاه کردم. راست می گفت، رنگ صورتم از ترس پریده بود. از جلوی آینه اومدم کنار، صداش رو شنیدم که گفت: - راستی بقیه رفتند کنار دریا، اگر دوست داری الان ما هم بریم پیش بقیه.

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم و بدون اینکه حرفی بزنم، از خونه اومدم بیرون. آرش هم پشت سر من از خونه خارج شد و بدون هیچ حرفی کنارم به راه افتاد. سرم رو انداخته بودم پایین و زیر چشمی نگاهش می کردم. از اینکه الان آرش کنارم بود، هیجان خاصی داشتم ولی وقتی یاد شیلا افتادم، خیلی زود از بین رفت. بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدیم. آرش رفت کنار بقیه نشست اما من دوست داشتم که یکمی قدم بزنم، برای همین رومو برگردوندم و به جهت مخالف بقیه حرکت کردم. یکم که راه رفتم، خسته شدم و روی تخت سنگ بزرگی نشستم که سایه ی کسی رو احساس کردم. سرمو برگردوندم و دیدم پویا است.

پویا - شما هم مثل من دوست دارید که تنهایی دریا رو ببینید، درسته؟

لبخندی زدم و گفتم: - بله، کاملاً درسته. مخصوصاً امشب که دریا آرومه.

پویا - چه جالب، اتفاقاً منم داشتم به همین فکر می کردم. ببخشید سپیده خانم می شه یه سوالی ازتون بپرسم؟

- خواهش می کنم، بفرمایید.

یه کمی مکث کرد و می خواست یه چیزی بگه که با صدای آرش هردوتامون برگشتیم و به اون سمت نگاه کردیم. اخماش بدجوری تو هم بود. رو کرد به پویا و گفت: - فکر کنم آقا سهیل با شما کار داشت.

پویا با تعجب نگاهش کرد و گفت: - با من؟

آرش سرش رو تکون داد که پویا از من عذرخواهی کرد و رفت. بعد از اینکه پویا رفت، آرش با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: - جنابعالی هم به جای اینکه اینجا بمونید، لطفاً برگردید پیش بقیه.

نمی دونم چرا دوست داشتم الکی لجبازی کنم، برای همین اخمی کردم و گفتم: - اونوقت اگه من الان نخوام برگردم پیش بقیه چی می شه؟

اخمی کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت: - اونموقع من مجبور می شم به زور ببرمت پیش بقیه. متوجه شدی خانوم کوچولو؟

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه روشو برگردوند و رفت.

بعد از اینکه رفت، من هم از جام بلند شدم و رفتم پیش بقیه اما هر چی به اطراف نگاه کردم آرش رو ندیدم، فکر کنم رفته بود خونه. بعد از چند دقیقه همه خداحافظی کردند و رفتند. ما هم برگشتیم خونه. من که به محض اینکه رسیدیم، رفتم بالا که استراحت کنم، واقعا خیلی خسته بودم. صبح ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم و رفتم پایین. مامان و مهناز داشتند برای آرایشگاه می رفتند. اصلاً حوصله ی اینکه آرایشگاه برم رو نداشتم، بالاخره به اصرار مهناز من هم باهاشون رفتم. توی آرایشگاه به درخواست خودم، آرایشگر فقط صورتم رو یه آرایش ملایم کرد. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که کار مامانم و مهناز هم تموم شد و برگشتیم خونه که لباسامون رو عوض کنیم و برای عروسی بریم. من که یکی از کت و دامن های مهناز رو ازش گرفتم و پوشیدم، چون فقط وسایل های ضروریم همراهم بود و اصلاً لباس

مجلسی با خودم نیاورده بودم. مهناز یک جفت کفش هم رنگ کت و دامنم هم بهم داده بود که بیوشمش، کفش رو از توی جعبه اش برداشتم و پوشیدم، احساس می کردم که با این کفشا خیلی معذبم. پاشنه اش خیلی بلند بود و من هم چون همیشه کفشای اسپرت یا تقریباً با پاشنه ی کوتاهتر می پوشیدم، به این جور کفشا عادت نداشتم. وای حالا چطوری با این کفشا راه برم؟ عیب نداره یه شبه دیگه، چه کار کنم. ماتتو و شالم رو برداشتم و رفتم پایین. همه آماده شده بودند و توی سالن پذیرایی نشسته بودند. ساعت تقریباً شش بعد از ظهر بود که از خونه ی دایی حرکت کردیم و بعد از نیم ساعت رسیدیم. وقتی که وارد شدیم شادی از دور برام دست تکون داد و رفتم پیشش نشستم. مامان و زن دایی هم کنار میز ما نشستند.

شادی - نمی دونی چقدر خوشحال شدم که امشب اومدی، آخه من اینجا هیچکس رو نمی شناختم و یکم معذب بودم، ولی الان که اومدی خیلی بهتر شد. انشالله عروسی خودت سپیده جون.
لبخندی زدم و گفتم: - ممنون عزیزم.

بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و گفت: - ببخشید سپیده جون، من الان می یام. برم بینم سهیل چی می گه؟
- خواهش می کنم عزیزم، من اینجا نشستم.

یکمی که گذشت احساس کردم که خیلی تشنمه، از جام بلند شدم که برم برای خودم یه لیوان آب بیارم، رفتم سر یکی از میزها و یه لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم. لیوان رو گذاشتم روی میز و می خواستم دوباره برگردم سر میز خودمون که یدفعه برقا رفت. همیشه از بچگیم مواقعی که برقا می رفت خیلی دستپاچه می شدم، الان هم دقیقاً همین حالت رو پیدا کرده بودم. گوشیم هم همراهم نبود که حداقل با نور گوشی جلو رو بینم و حرکت کنم. همونطوری بدون حرکت اونجا وایساده بودم، بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم که آرام و با احتیاط برم جلو، دیگه هر چه بادا باد.

آروم حرکت کردم و توی همون مسیر جلو رفتم که یدفعه پام پیچ خورد و داشتم می خوردم زمین که سریع دستم رو از یه جا گرفتم و همونطوری وایسادم. در همین لحظه برقا اومد و همه جا روشن شد، یدفعه نگاهم به دستم افتاد و دیدم که کت یه نفر رو توی مشتم گرفتم. آرام سرمو آوردم بالا و دیدم که آرش با لبخند بهم خیره شده. از خجالتم سرم رو انداختم پایین و کتش رو هم رها کردم. زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم، خوشبختانه کسی متوجه ما نشده بود. رومو برگردوندم و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم، رفتم سر میزمون نشستم. تا آخر مجلس دیگه جرات نکردم از جام بلند بشم و همونجا نشستم. ساعت یازده شب بود که برگشتیم خونه.

فردا صبحش که رفتم پایین متوجه شدم مامان و مهناز راجع به یه مسئله ای دارند با هم صحبت می کنند که با ورود من هردو سکوت کردند. مهناز اشاره زد که برم کنارش بشینم، رفتم نشستم که گفت: - صبح شما بخیر سپیده خانم.
- صبح شما هم بخیر. می بینم که با هم خلوت کردید، راحت باشید. من می خوام برم بیرون.

از جام بلند شدم که زن دایی دستم رو گرفت ازم خواست که بشینم. دوباره نشستم که گفت: - اتفاقاً خودت هم باید بدونی سپیده جون، چون بالاخره زندگی خودته عزیزم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم - شما در مورد چی حرف می زنید زن دای؟

مهناز - راستش دیشب بعد از اینکه برگشتیم خونه، خانم پویان زنگ زد و تو رو برای پسرش پویا خواستگاری کرد. قرار شده که فردا شب هم بیان اینجا.

لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: - حالا دیگه تصمیم با خودته عزیزم.

بدون اینکه حرفی بزنم از جام بلند شدم و رفتم بالا. در اتاق رو بستم، نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی میز. کاش می شد یه بهونه ای بیارم و توی این مجلس شرکت نکنم، اصلا حوصلش رو نداشتم، ولی از طرفی هم دوست داشتم عکس العمل آرش رو ببینم. من هم چه فکرای می کنم، آخه اون چرا باید براش مهم باشه. با چند تا ضربه ای که به در خورد، از فکر بیرون اومدم. سرمو از روی میز بلند کردم و گفتم: - بله، بفرمایید.

مهناز در اتاق رو باز کرد. لبخندی زد و گفت: - سپیده جون من و فرزاد داریم می ریم بیرون برای فردا شب خرید کنیم. کاری بیرون نداری؟

- نه، ممنون مهناز جون.

مهناز - باشه عزیزم، پس من رفتم. خداحافظ.

در رو بست و رفت بیرون. تا بعد از ظهر توی اتاقم بودم و فقط برای ناهار پایین رفتم. ساعت هشت شب بود که رفتم پایین، همه به جز آرش توی سالن پذیرایی نشسته بودند و داشتند با هم حرف می زدند. احساس کردم که مامانم خیلی ناراحته و مهناز هم سعی در آروم کردنش داشت.

مامان - نمی دونم از صبح تا حالا کجا رفته که هنوز نیومده، اگه اتفاقی براش افتاده باشه من چی کار کنم؟

مهناز - این حرفا چیه فرشته جون؟ مگه آقا آرش بچه است که اتفاقی براش بیفته. نگران نباش، حتما جایی کار داشته زود برمی گرده.

مامانم در حالی که گریه می کرد گفت: - آخه همیشه اگر کاری براش پیش می اومد زنگ می زد خونه، از صبح تا حالا هرچی به گوشیش زنگ می زنم خاموشه.

مهناز دستش رو گذاشت روی شونه ی مامانم و گفت: - بد به دلت راه نده فرشته جون، هرجا باشه دیگه الان پیداش می شه.

راست می گفت امروز اصلا آرش رو ندیدم. فکر می کردم که خونه است و توی اتاقشه، ولی الان.....وای نکنه براش اتفاقی افتاده باشه. با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم بالا.

گوشی رو برداشتم چند بار شماره اش رو گرفتم ولی گوشیش خاموش بود. دیگه کم کم من هم داشتم نگران می شدم، مدام می رفتم کنار پنجره و بیرون رو نگاه می کردم که ببینم اومده یا نه، حتی چند بار هم رفتم پایین که دیدم نیومده.

روی یکی از پله ها نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. بعد از چند دقیقه احساس کردم که در خونه باز شد و آرش اومد. سریع از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. آروم از گوشه ی در نگاهش کردم، از پله ها اومد بالا، در اتاقش رو باز کرد و رفت تو. در اتاق رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و از پشت در اومدم کنار. یعنی تا الان کجا بوده؟ چقدر قیافش گرفته و ناراحت بود. کاش می فهمیدم چرا انقدر ناراحته، هرچند اون هیچوقت برای هیچکس حتی مامانم حرف نمی زنه. حتما اگه خودش بخواد فردا برای همه تعریف می کنه.

صبح روز بعد، بعد از اینکه صبحانه ام رو خوردم، لباسم رو عوض کردم و اومدم بیرون. عجیب هوس کرده بودم که قدم بزدم، اتفاقا هوا هم امروز خیلی خوب بود و جون می داد برای قدم زدن. چند دقیقه ای که گذشت احساس کردم که کسی شونه به شونه ی من داره حرکت می کنه. سرمو برگردوندم دیدم آرشه. چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: - خیلی منتظر بودی که یه همچین شبی برسه و آقا پویا برای خواستگاری از جنابعالی تشریف بیارند، درست نمی گم خانوم کوچولو؟ با عصبانیت گفتم: - فکر می کنم این موضوع به خودم ربط داره جناب مهندس.

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزدم، قدم هام رو تندتر کردم که یدفعه دستم رو گرفت و منو با شدت به سمت خودش برگردوند، می خواستم دستم رو از توی دستش بیرون بیارم که دستم رو محکم تر از قبل توی دستش گرفت و نداشت که برم. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: - خواهش می کنم بذار من برم، اگه یکی ما رو با هم ببینه، هم برای من بد می شه و هم اگه شیلا یه وقت بفهمه، برای شما بد می شه.

شنیدم که گفت: - برام مهم نیست، در ضمن من با شیلا هیچ نسبتی ندارم.

سرمو آوردم بالا، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - مگه قرار نبود که با شیلا...

هرکاری کردم نتونستم حرفم رو ادامه بدم، لبخندی زد و گفت: جریانش مفصله ولی من خیلی کوتاه برات تعریف می کنم. اونروزی که توی شرکت بهت گفتم باید برم به یه ماموریت کاری یادته؟

سرم رو تکون دادم که گفت: - در حقیقت اونروز عموم از فرانسه بهم زنگ زد و ازم خواست که کمکش کنم. ازش پرسیدم جریان چیه که گفت شریکش پول های شرکت رو برداشته و رفته. عموم هم بعد از اون نتونسته هیچ نشونی ازش پیدا کنه، برای همون شب بلیط گرفتم و رفتم پیش عموم، ولی متاسفانه نتونستم از لحاظ مالی زیاد کمکش کنم. تا اینکه وقتی برگشتم اینجا، به طور اتفاقی یه جا شیلا و پدرش رو دیدم و متوجه شدم که پدر شیلا همون شمس یعنی شریک عمومه. تصمیم گرفتم که از طریق خواستگاری از شیلا پول های عموم رو یه جوری بهش برگردونم. برای همین همون روز با عموم تماس گرفتم و این خبر رو بهش دادم که خیلی خوشحال شد. قبل از اینکه برای خواستگاری بریم آدرس رو به عموم دادم که اون هم از شریکش شکایت کرد و شیلا هم بعد از اینکه فهمید خواستگاری در کار نبوده، برای همیشه رفت خارج.

بعد از اینکه حرفش تموم شد، سکوت کرد. هنوز تو شوک حرفاش بودم، راستش باور این حرفایی که زده بود یکم برام سخت بود. صدایش رو شنیدم که گفت: - می دونم باور نمی کنی ولی همش همینی بود که گفتم.

جوابی ندادم که دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرمو آورد بالا. بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه لبخندی زد و گفت: - نمی دونی چقدر توی این یک هفته جات توی شرکت خالی بود، اصلا دست و دلم به کار نمی رفت. وقتی که توی شرکت بودم احساس می کردم که یه چیزی رو گم کردم. اون چند روزی که نبودی کارهای شرکت خیلی عقب افتاده بود، چون خانم محمدی هم مرخصی گرفته و رفته بود، هیچکس نبود که کارها رو انجام بده. تصمیم داشتم که اون چند روز موقتا یه نفر رو استخدام کنم ولی بعد پشیمون شدم و فهمیدم که هیچکس، چه توی شرکت، چه توی قلبم جای تو رو پر نمی کنه خانوم کوچولوی من.

در تمام مدتی که آرش صحبت می کرد، من مات و مبهوت نگاهش می کردم. باورم نمی شد این آرشه که داره این حرفا رو می زنه. تو همین فکر بودم که دوباره صداس رو شنیدم: - هفته ی پیش که اومدی شمال، همون روز من رفتم و یه شماره ی دیگه برای خودم گرفتم و با اون شماره هرروز بهت زنگ می زدم. دوست داشتم که حتی برای چند دقیقه هم که شده صدات رو بشنوم، چند دفعه می خواستم باهات حرف بزوم ولی خیلی زود پشیمون می شدم و قطع می کردم.

حرفش رو قطع کردم و گفتم: - آرش، یعنی این تو بودی که اون یه هفته همش بهم زنگ می زدی؟

لبخندی زد و گفت: - هیچ می دونستی برای اولین باره که اسمم رو صدا می زنی؟ همیشه من رو جناب مهندس صدا می زدی.

با لبخند نگاهش کردم و هیچی نگفتم که دستبندی رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت: - این رو یادته؟

یکمی که به دستبند نگاه کردم، فهمیدم که این همون دستبندی هست که بچگی همیشه توی دستم می انداختم ولی یه روز بر حسب اتفاق گمش کردم. با تعجب گفتم: - این اینجا چیکار می کنه؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: - من این دستبند رو همون موقعی که گمش کرده بودی پیدا کردم و پیش خودم نگه داشتم چون برام خیلی با ارزش بود.

لبخندی بهش زدم و خواستم حرفی بزوم که با صدای دایی هر دو برگشتیم و نگاهش کردیم. دایی تک سرفه ای کرد و گفت: - ببخشید که خلوتتون رو بهم زدم ولی باید به اطلاعاتتون برسونم که ناهار آماده است و الان همه منتظر شما هستند. لطفا بعدا قربون صدقه ی همدیگه برید.

با این حرف دایی هر دو تامون خندیدیم و برگشتیم خونه. یک ماه گذشت و مقدمات عروسی ما خیلی زود فراهم شد. اونروز از صبح زود توی آرایشگاه بودم و تقریبا ساعت چهار بعد از ظهر بود که به من اطلاع دادند آرش اومده، از روی صندلی بلند شدم و رفتم جلوی در. آرش توی کت و شلوار دامادی خیلی خوشتیپ و جذاب شده بود. اول سرش پایین بود و حواسش به من نبود، بعد که چشمش به من افتاد، یکم اومد جلوتر و هونطوری بهم خیره شد. یه چند دقیقه همینطوری داشت نگاهم می کرد که یدفعه شیطنتم گل کرد و محکم با پاشنه ی کفشم کوبیدم روی پاش که خم شد و بعد از چند ثانیه سرش رو بلند کرد با اخم نگاهم کرد که شروع کردم به خندیدن. فیلمبردار رو کرد به آرش و گفت: - آقای داماد لطفا اخم نکنید، یکم لبخند بزنید.

بعد از چند دقیقه از آرایشگاه اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم، پنخس رو روشن کرد و حرکت کردیم.

هرجا می رم می بینمت عادت کردم به همیشه بودن تو

آروم می شم وقتی پیشم باشی فقط دلم خوشه به دیدن تو

کاش همینجوری بمونیم من و تو، من عوض نمی شم و تو هم نشو

بیا با هم بمونیم فقط همین من که جایی نمی رم تو هم نرو

این حس قشنگ و مدیون تو هستم، تو با منی و من از عشق تو مستم.

پایان (فروردین ۱۳۹۱)